

۳ سهوت دانلود دات کام



# تصویر زنی

ترجمه

شمار شریف زاده

اثر

رابرت نمان



۳ سهوت دانلود دات کام



بفرمان

محمد رضا شاه پهلوی

## بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره :

مهندس جعفر شریف امامی ، محمد سمیدی ، ابراهیم خواجه نوری ، دکتر احسان یار شاطر

بازرس : اددارد ژوزف

انتشارات  
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۶۸

# برای جوانان

۳۶



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ اعلی  
در شرکت چاپ تابان بطبع رسید .  
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

برای جوانان

# تصویر زنی

اثر

رابرت ناتان

ترجمه

شهناز شهنواز (شریف زاده)



بگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۴۲

م منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای  
خواندنیهای شیرین و سودمند در دسترس دانش‌آموزان و  
نوجوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن آثار  
سودمند و گیرا برای کودکان و جوانان به کار نرفته و  
نونهالانی که در دبستان خواندن و نوشتن می‌آموزند کتابهای  
مناسب که هم وقت آنها را خوش کند و هم ذوق و اندیشه  
آنان را نیرو بخشد در دسترس خود نمی‌یابند .  
با انتشار این رشته کتابها امید می‌رود گامی در راه  
این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه، برگزیده  
افسانه‌ها و حکایاتی که برای نوجوانان نوشته شده و یا  
مناسب حال آنان است و همچنین خلاصه بعضی آثار مهم  
ادبی عالم به زبانی ساده و روشن، چنانکه درخور خوانندگان  
جوان باشد انتشار یابد . ا . ی .

### مقدمه مترجم

تصویر ژنی تصویری است از زندگی، عشق و آرمانهای يك نقاش فقیر گمنام که نویسنده معروف آمریکائی «رابرت ناتان» با قلمی شیوا بترسیم آن پرداخته است. نویسنده، هنرمندی را می نمایاند که برای بدست آوردن لقمه نان کوشش میکند و در عین هنرمندی و اعتقادی که به هنرش دارد، اجتماع و دنیا آنچه ان نسبت بدردها و ناکامی های او بیگانه است که او خود را بیکس و تنها مییابد.

گاهی فریاد وحشت او با آسمان میرود و گاه این غرش در درونش خفه میشود. همین بیکسی و تنهایی است که او را بدنیای تصوف و عرفان مکیشانند و آنوقت سعی میکند برای نابسامانی خود دلیلی بیاورد و با اندیشه محدود خود تلاش میکند تا شاید بتواند برای بود و نبود خویش و اینکه خدا هست یا نیست و اگر هست با اوست یا علیه اوست دلیلی بیابد و سرانجام از تمام این تلاش ها و امانده و مغلوب باز میگردد.



نویسنده عشق نقاشی فقیر را بدختر کم سن و سالی توصیف میکند .  
در پرتو عشقی چنین جاودانی است که شاهکاری ارزنده بنام « زنی در  
لباس سیاه » از نقاش باقی میماند که در نظری تمام هستی و حیات او را  
در بر دارد . زیرا وی برای ایجاد این اثر همه عشق و احساس و توان خود  
را بمیان آورده است .

آن دو سعی میکنند تا باور کنند که آنچه زشت می بینند اندیشه  
و وهمی بیش نیست و فکر میکنند بهتر است زندگی مملو از امید و زیبایی  
باشد و هر دو دنیای خود را اینگونه میسازند و امیدی در دلشان بارور  
میشود که فردا هست ، زندگی هست ، امید هست ، و برای آنان هم  
هست . ولی سرانجام آنچه از آن میترسیدند بی رحمانه و گستاخ فرامیرسد  
و آنهارا بی پروا از یکدیگر جدا میسازد . بدردهایشان نمی اندیشد و از  
اندوهشان نمی هراسد .

## فصل اول

نوعی گرسنگی هست که باغذا برطرف نمیشود . این همان گرسنگی بود که من گرفتارش بودم . فقیر و گمنام بودم ، بیشتر وقتها غذا نداشتم ، سرمای سخت زمستان بشدت در اطاق کار من که در قسمت غربی شهر نیویورک واقع شده بود نفوذ میکرد . اما اینها که گفتم جزئی از مصیبت های من بود .

وقتی از گرفتاری حرف میزنم مقصودم سرما و گرسنگی نیست . بلکه منظورم درد مخصوصی است که برای هر هنرمندی بدتر از سرمای زمستان و فقر است ، بیشتر شبیه انجماد فکر است که در آن زندگی نبوغ آمیز و جوهر آثار هنرمند بی حرکت و یخ زده جاودانه در آستانه مرگ اسیر میماند ، و از کجا معلوم است که وقتی بهاری بیاید و این انجماد را از بین ببرد ؟

بدبختی تنها این نبود که نمیتوانستم آثارم را بفروشم . این

چیزی است که برای اشخاص خوب حتی برای مردمان بزرگ هم قبلاً اتفاق افتاده است ، بلکه حس میکردم غیرممکن است بتوانم به چیزهائی که در درون من چون عقده‌ای شده بود دسترسی پیدا کنم اهمیتی نداشت که چه نقاشی میکردم ، صورت ، منظره ، طبیعت بی جان ، قدر مسلم این بود که آنچه در فکرم داشتم و میدانستم با آنچه که میکشیدم اختلاف داشت . آنچه در دل داشتم و میخواستم بدنیا بگویم و بمردم از راه نقاشی نشان دهم باندازه اسمم که میدانستم «ابن آدامز» است برایم روشن و قطعی بود .

نمیتوانم بگویم آن دوره چطور بود زیرا بدترین مرحله آن ، اضطرابی بود که بیانش دشوار است بنظر من بیشتر هنرمندان بچنین حالاتی دچار میشوند یعنی دیر یازود می فهمند که فقط زنده ماندن و نقاشی کردن و بایول کمی شکم را سیرنگاهداشتن برای آنها کافی نیست و دیر یازود خداوند از او سؤال خواهد کرد .

«آیا تو بامنی ، یا بر ضد منی؟» هنرمند در این وقت باید جوابی داشته باشد ، اگر نداشته باشد احساس میکند که قلبش فرو میریزد . در سال ۱۹۳۸ یکروز غروب زمستان از پارک شهر بمنزل میرفتم آنوقت خیلی جوان تر از حالا بودم . کیف نقاشیها زیر بغلم بود ، آهسته میرفتم ، چون خسته بودم ، مه مرطوب غروب زمستان سرتاسر چمنها و اطراف را احاطه کرده حتی تادرون آلاچیق خالی و آرام

نفوز یافته بود بچه‌هایی که معمولاً آنجا بازی میکردند بخانه رفته بودند و درختان برهنه و تیره و نیمکت‌های خیس و تار عنکبوت گرفته را ترك کرده بودند. من کیفم را مدام از این دست بآن دست میدادم. کیف سنگین و خسته‌کننده‌ای بود پول هم نداشتم سواره بروم.

تمام آنروز سعی کرده بودم بلکه چیزی از نقاشی‌هایم را بفروشم. يك نوع ناامیدی و یأس هست که آدم را مدت‌ها گرفتار خود می‌سازد، و احساس وحشتناکیست از اینکه دنیا نه تنها توجه بگر سنگی و دردهایش نمیکند بلکه بجوهر حیاتی که هنوز در وجود او باقی است اعتنائی ندارد.

روز بروز قدرتی که من در شروع بکار داشتم تحلیل میرفت، حالا دیگر تمام نیرویم مثل ماسه‌ای که از درون ظرفی شیشه‌ای بخارج بریزد از بدنم بیرون رفته بود.

آن شب دیگر بجان آمده بودم. نه پول داشتم و نه دوست. خسته بودم، سردم بود، گرسنه و ناامید بودم، نمیدانستم کجا بروم گمان می‌کنم از آن روچنین بی‌خیال و لاقید بودم که غذای کافی نخورده بودم، از این طرف بآن طرف خیابان رفتم و از سرپائینی خلوت و طویل آلاچیق روبه پائین سرازیر شدم. جلوی من ردیف‌های یکدست و فاصله دار چراغها در هوای سایه روشن زرد رنگ بنظر میرسید. صدای خشک قدم‌های خود را روی سنگفرش می‌شنیدم.

پشت سرم صدای حرکت وزمزمه و سائط نقلیه که در آخر روز بسوی خانه میرفتند بگوش میرسید. صدای شهر خفه و دور افتاده بود، مثل اینکه متعلق بزمان دیگری بود و از دوران گذشته میآمد. بیشتر به نجوای تابستان یازمزمه های زنبورهائی میماند که در ایام گذشته روی چمن ها در پرواز بوده اند.

من براهم ادامه دادم. مانند این بود که از میان طاق نماهای رؤیائی عبور میکنم. بدنم سبک بنظر میرسید. مثل اینکه اصلا وزن نداشت و از هوای شبانگاه ساخته شده بود.

دختر کی هم که در وسط آلاچیق با خودش اکر دو کر بازی میکرد سروصدائی نداشت. وقتی که بالامیپرید پاهایش را از هم باز نکهمیداشت. آنوقت مثل دانه های درخت زبان گنجشک آرام و بی صدا فرو میآمد. آنجا ایستادم و او را تماشا کردم. از دیدن او تکت و تنها در آن جا به تعجب افتادم. بچه دیگری در آن حدود دیده نمیشد. فقط مه وردیف های بلند و یکدست چراغها که تا کنار دریاچه و مهتابی کشیده شده بود دیده میشد. باطراف نگاه کردم تا شاید پرستارش را پیدا کنم، اما نیمکت ها خالی بود. گفتم «هوا دارد تاریک میشود مگر نباید بمنزلت بروی؟»

خیال نمیکنم لحن من غیر دوستانه بود، کودک پرش بعدیش را میزان کرد و حاضر شد، اما قبل از پرییدن از روی شانه اش مرا



و راندازی کرده گفت «دیر شده؟ من وقت سرم نمیشود.»

گفتم «بله دیر شده.»

گفت «آخر من هنوز نباید بخانه بروم» وبعد بالحنی عادی گفت:

«کسی منتظر من نیست»

بنخودم گفتم بمن چه که بکار دیگران دخالت کنم، داشتم دور میشدم. کودک قد راست کرد و موهای سیاهش را که از زیر کلاه بصورتش ریخته بود به پشتش انداخت. بازوهای لاغرش مانند بال پرندگان حرکاتی سریع داشت.

گفت «اگر بدتان نمیآید من کمی همراه شما میآیم چونکه این جا از تنهایی دلم میگیرد.»

گفتم «ابتدا بدم نمیآید.» و دوتائی باهم بطرف آلاچیق بالا رفتیم و از وسط نیمکت های خالی عبور کردیم. من اینطرف و آنطرف را نگاه میکردم تا شاید کسی را پیدا کنم که این بچه او باشد. اما کسی نبود. بعد از مدتی از او پرسیدم «آیا تو بکلی تنها هستی؟ هیچکس باتو نیست؟»

در این وقت بخط گچی که از بازی بچه دیگری روی زمین باقیمانده بود رسید. ایستاد که از روی آن بپرد و گفت: «مگر میخواستی کسی با من باشد؟» وبعد گفت: «تو که با من هستی.»

هر چه بود حضور من برایش کافی بود . میخواست بفهمد توی کیف من چیست - وقتی باو گفتم بارضایت خاطر سرش را تکان داده گفت : « میدانستم عکس است . » از او پرسیدم از کجا میدانستی ؟ « گفت : « میدانستم دیگر . »

مه مرطوبی اطراف ما را گرفته بود وبوی سرمای زمستان از آن بمشام میخورد . من تمام روز غذا نخورده بودم . بهمین جهت همه چیز حتی راه رفتن با دختر کی که قدش تا آرنج من بیشتر نبود برایم غریب جلوه میکرد : دلوایس بودم مبادا پاسبانی برسد ومرا برای اینکار دستگیر کند . در صورت دستگیری اگر از من سؤالاتی میکردند من حتی اسم دخترک را هم نمیدانستم .

دخترک مدتی ساکت بود . بنظرم نیمکت هارا میشمرد . اما گمان میکنم فهمید که چه فکری میکنم . زیرا تا از نیمکت پنجم گذشتیم بدون اینکه من سؤالی بکنم اسمش را گفت . گفت « اسمم ژنی است » شما همین را یاد بگیرید .

با حالت گیجی گفتم : « ژنی ؟ ژنی چی ؟ . » گفت : « ژنی - اپل تون . » و گفت که بامادر و پدرش در هتلی زندگی میکنند اما آنها را زیاد نمی بیند . بعد گفت : « پدر ومادرم در تماشاخانه هامر اشتین کار میکنند وشغلشان بند بازی است . »

لی لی کرد ودوباره پهلوی من آمد ودستش را در دستم گذاشت



و گفت:

«پدر و مادرم زیاد در منزل نمیمانند چونکه باید همیشه سر کارشان باشند.»

چیزی خیالم را ناراحت میکرد. بخودم گفتم یکدقیقه صبر کن بینم مثل اینکه اشتباهی در کار است خوب فکر کردم، آنوقت بیادم آمد که موضوع چیست. سالها پیش وقتی من پسر بچه‌ای بودم این تماشاخانه ورشکست و ویران شده بود.

گفتم: «خیلی خوب. خیلی خوب...»

دست او دردستم بود. گرمی و فشار آن را حس میکردم و باعث تسلی و اطمینان خاطر می‌شد. این دخترک جن و پری نبود. من هم خواب نمی‌دیدم.

گفت: «من مدرسه می‌روم. اما فقط صبح‌ها می‌روم. من حالا خیلی کوچکم که صبح تا غروب مدرسه بروم.»  
آنوقت آهی سبک که پراز اندوه کودکانه‌اش بود کشید و گفت:

من درس مهمی ندارم، بیشتر دو دو تا چهار تا و چیزهائی مثل اینهاست، وقتی من بزرگ شدم تاریخ و جغرافی یاد می‌گیرم و راجع به قیصر درس می‌خوانم. قیصر پادشاه آلمان است.»  
باوقار گفتم: «بودولی حالا خیلی از آن ایام گذشته.»

ژنی گفت: «نخیر شما اشتباه میکنید.» بعد قدری از من دور شد در حالیکه با خودش میخندید، گفت:

«سیسیلی جوئز همکلاس من است. من خوب میتوانم او را بزنم. او دختر کوچکی است و من از او پرزور ترم.» بعد لی لی کرد و گفت:

«خیلی خوب است آدم همبازی داشته باشد.»

باونگاه کردم كودك لباسهای كهنه بفرم قدیم بتن داشت. لباسش عبارت از يك نیم تنه، يك دامن و يك كلاه گوشه بود. یادم نیست کدام نقاش بچه هارا باین شكل كشیده بود. «هنری؟ یا براش» درست نمیدانم. گویا یکی از نقاش های قدیمی بود.

ازپله های موزه که بالامیرفتید تصویر دختر فلان کس را روی دیوار مقابل بهمین شکل میدیدید.

بچه ها همیشه مثل هم لباس میپوشند. بنظر من نمی آمد که این دختر ك زیاد با بچه های دیگر بازی بکند.

گفتم: «بله خیلی خوب است - خیال میکنم خیلی خوب است...»

گفت: «تو همبازی نداری؟»

گفتم: «نه»

بفکرم رسید که دلش برای من میسوزد و در ضمن خوشحال است

که من جزا و همبازی دیگری ندارم . این موضوع مرا به تبسم آورد  
چقدر بازیهای کودکانه حقیقی است و چه زود بچه ها همه چیز را باور  
میکند . ما يك شیار گود افتاده رسیدیم و ژنی با لی لی خودش را به  
انتهای آنجا رسانید آنوقت گفت : « من يك آواز بلدم . دلت میخواهد  
بشنوی ؟ »

بدون اینکه منتظر جواب من بشود در حالیکه از زیر لبه  
کلاهنش مرا و رانداز میکرد با صدای بی آهنگی شروع بخواندن  
کرد . « ز آنجا که آمدم      کس را خبر نبود  
آنجا که میروم      راه دگر نبود  
باد است در خروش      دریا بجنب و جوش  
« کس را خبر نبود »

گردانشی سزااست      دانا خدای ماست  
آواز ژنی بکلی مرا تسخیر کرد . خیلی ما فوق انتظارم بود  
نمیدانم انتظار شنیدن چه نوع آوازی را داشتم . شاید فقط منتظر  
بودم يك لالائی ؛ یا يك آهنگ معروف عامیانه را بخواند . دختر  
بچه هائی که پدر و مادرشان هنرپیشه اند آوازه های عشقی میخوانند .  
با تعجب گفتم : « کی این آوازا را بتویاد داده است ؟ »  
ژنی فقط در جواب سرش را تکانی داد و ایستاد ، مرا نگاه کرد و  
گفت :

« هیچکس یاد نداده یکی از همین آوازه‌هاست دیگر. »

بمیدان انتهای آلاچیق رسیده بودیم و راه من بطرف چپ بود و میباید از اینطرف بآنطرف خیابان میرفتم و از در غربی پارک خارج میشدم. مه غروب زمستان ما را خوب احاطه کرده بود. در میان سکوت و تنهایی، درختان تر و تاریک و برهنه ما را دوره کرده بودند. صدا های شهر از دور نامفهوم بگوش میخورد.

گفتم: « خدا حافظ. حالا باید بروم. »

دستم را بطرف او دراز کردم و او با وقار آنرا گرفت و گفت:

« میدانی کدام بازی را از همه بیشتر دوست دارم؟ »

گفتم: « نه »

« گفت: « آرزو بازی را. »

از او پرسیدم چه آرزوئی بیشتر از همه در دل دارد؟

گفت: « آرزوی من این است که تو صبر کنی تا من بزرگ بشوم. » اما گمان نکنم تو صبر کنی. »

لحظه ای بعد ژنی برگشت و با آرامی از پشت آلاچیق دور شد. من ایستادم و نگاهش کردم. پس از چند لحظه، دیگر او را ندیدم.

وقتی بخانه رفتم يك قوطی سوپ روی اجاق گرم کردم و با

يك تکه نان و پنیر خوردم. گرچه سر دلم سنگینی میکرد اما حالم بهتر شد. آنوقت نقاشی ها را از کیف در آوردم و روی زمین بدیوار تکیه دادم و شروع به تماشا کردم، تمام آنها از روی مناظر نیو-انیکلاند، کیپ کاد، کلیساها، کشتی ها و خانه های قدیمی نقاشی شده بود... چند تا سیاه قلم و بیشترش آب رنگ بود. از شهر چیزی نکشیده بودم... مضحك است که من تا آن موقع اصلا به این فکر نیافتاده بودم.

تزدیک پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. چیز تماشائی زیاد نبود. يك خط طویل از بام ها و دود کش های تاریك و غیر مشخص، چند پنجره روشن، و در طرف شمال هم چند بنای بزرگ تیره جلوی آسمان را گرفته بود. روی همه اینها سرما و رطوبت زمستان و هوای ساحلی احساس میشد. قایقی کنار برزخ بسته شده بود و صدای غم انگیز و اسرار آمیزی از روی بامها رده شده و آنوقت باز مزه های یأس آور شهر مخلوط میشد و مثل صدای پرندگان دریائی که روی رودخانه پرواز می کنند بگوش میرسید در تعجب بودم که چرا تا کنون نخواستهم از شهر تصاویری بکشم...

فکر میکردم شاید بتوانم از رودخانه تابلوئی بکشم، بشرط آنکه بتوانم سرمای آسمان را مجسم کنم. هم چنین از آن بناهای جنوب پارك اگر بتوانم شباهت بناها را با دورنمای کوه آبی رنگ

نشان دهم . اما در فکر مرتب خیال دختری را که در پارک دیده بودم میکردم : ز آنجا که آمدم - کس را خبر نبود . باد است - درخروش دریا بجنب و جوش کس را خبر نبود . آوازی کوتاه ولی غریب بود . بی آهنگی آن سبب میشد که شخص نتواند آنرا فراموش کند . همین نداشتن آهنگ مهمترین قسمت آن بود . آخرین حرف او را پیش از اینکه چرخ بزند و برود بیاد آوردم . مردم صبر نمیکنند تا دیگران هم بزرگ بشوند همه باهم بزرگ میشوند ، شانه بشانه . قدم بقدم باهم بزرگ میشوند . باهم بچه هستند . باهم بزرگ میشوند . باهم بیک جایی میروند که نمیدانم کجاست ، خواب است ، بهشت است ، نمیدانم .

سردم بود و بخاری گرد گرفته کنار پنجره زیاد گرم نبود . یادم افتاد که باید با صاحبخانه ام خانم جیگز صحبت کنم . غفلتاً افسرده شدم . مثل اینکه کسی داستان کهنه ای از غمها برایم گفته باشد . دیگر امشب سعی من برای ادامه کاری فایده بود . رفتم بخوابم تا دلاکرم بمانم .

## فصل دوم

باز هم کرایه خانه ام عقب افتاده بود - بنظرم اگر خانم جیگز کسی را پیدا کرده بود که این جا را اجازه کند تا حالا مرا جواب کرده بود، اما این کار گاه بدرد کسی نمیخورد. کار گاهی که اثاثیه اش از فرط کهنگی و فرسودگی داشت از هم می پاشید و سقفش پراز گرد و خاک بود.

وقتی باو میگفتم اطاقم گرم نیست میگفت: «این جا هتل نیست برای پولی که تو میدهی بیشتر از این توقع نداشته باش. بعد با تمسخر اضافه میکرد. «آنها اگر بدهی.»

من معمولا از بر خورد با این زن میترسیدم. جلوی من میایستاد دهانش را محکم می بست. دستهای لاغرش را بسینه میگذاشت و بمن نگاه میکرد. مثل اینکه از چشم های من بآینده ام پی میبرد. در واقع چنین نشان میداد که آینده ام را هم مانند گذشته یأس آور و تائر انگیز

می دید .

لابد تعجب میکنید چرا این جارا ترك نمیکردم تا بجای دیگر بروم . اما حقیقت این است که جای دیگری را نداشتم که بروم . کارگاه ارزان باشکال پیدا میشد . وانگهی من تقریباً همیشه کرایه ام عقب میافتاد . آن روزها بحدی مأیوس بودم که نمیتوانستم از جای خود تکان بخورم . فکر هم نمیکردم جای دیگری برایم ذره بهتر باشد . آن موقع همه جا را فقر و ادبار گرفته بود . کینه و نفرت هوای ما را پر کرده بود ، مثل جنگهائی که ملائک و شیاطین در روزهای اول خلقت در آسمان میکردند . يك چنین دنیائی فقط بدرد نقاشانی از قبیل «بلیک» یا «گویا» میخورد . اما بدرد من نمیخورد . من نه صوفی بودم نه انقلابی . خیلی چیزها از پدرم که اهل غرب میانه بود و خیلی چیزها هم از مادر بزرگم که اهل ایالات شمال شرقی بود در من باقیمانده بود . آسمان آنها را نور ایمان روشن کرده بود .

گمان میکنم خانم جیگز از نقاشی های من خوشش میآمد . گرچه هیچوقت بزبان نمیآورد . او عادت داشت در حالیکه دهانش را بسته بود دست بسته بایستد و به نقاشیهای من بنگرد . یکدفعه بجای يك هفته کرایه خانه تصویرى از شهر را قبول کرد . نقاشی آن مربوط به رودخانه «پامت» در «ترورو» بود . گمان می کنم امروز آن تابلو خیلی بیشتر قیمت داشته باشد . اما تصور نمیکنم او بداند . نمیدانم این زن



در آن تابلوچه دید؛ شاید خاطراتی از روزگار بهتری را در آن می‌دید. من سعی کرده بودم آرامش تابستان، صلح و صفای رودخانه و سکوت قایق‌های کهنه‌ای را که روی علفها گذارده بودند در آن محسوس کنم شاید اوهم این حالات را در آن تصویر دید یا شاید فقط حدس زد. نمیدانم.

خانم جیگز توجهی با آنچه که از روی شهر کشیده بودم نداشت حالا که بعقب برمیگردم و با آن توجه میکنم. میتوانم بفهمم که آن تصاویر فقط بصورت افسانه‌ای قدیمی برای او جلوه میکرد. شهری که او در آن بحالت مگسی که درملاس گرفتار شده باشد بنظر میآمد. گرچه توجهی با آسمان سردی که بالای رودخانه بود، یا کوه آبی و خیابان‌های سایه روشن مملو از باد نداشت، بیش از اندازه با آنها خو گرفته بود و مجبور بود عمری را با آنها بگذارند.

ولی من دلم پراز امید بود. این امیدواری سه روز طول کشید. اما در پایان این مدت متوجه شدم که حتی تصاویر شهر را هم نمیتوانم بفروشم.

روز چهارم نزدیک غروب بود که اوضاع عوض شد ابداً فکر نمیکردم تقدیر بسراغم آمده باشد اما بنظرم رسید که فقط ذره‌ای اقبال بمن روی کرده است.

از دوره گردی خیابانها بمنزل میرفتم. نقاشیها زیر بغلم بود

که متوجه شدم مقابل تالار ماتیوز ایستاده‌ام تا آنوقت با آنجا نرفته بودم. پیشترها این‌جا تالار کوچکی بود. در یکی از کوچه‌های خیابان ششم قرار داشت آثار نقاشی‌را نشان میدادند. بیشتر کارهایش صورت و تصاویر گلها بود. من کم و بیش کنجکاوی نمودم و داشتم اطراف را تماشا میکردم که آقای ماتیوز بطرف من آمد و پرسید که چه میخواهم. حالا آقای ماتیوز، هانری ماتیوز را خوب می‌شناسم و همه چیزش را میدانم. در واقع او کسی است که شش سال قبل یکی از تابلوهای مرا بنام دختری در لباس سیاه بموزه «متروپولیتین» نیویورک فروخت. میدانستم آدم خجول و در عین حال مهربانی است. طبعاً میبایستی از ورود من به تالار ناراحت شده باشد. چون فوراً فهمید که برای خرید با آنجا نرفته‌ام. داشت دیر وقت میشد و ناچار میبایست تعطیل کند و باین طریق از دست من خلاص بشود. آن روزها میس اسپینی دفتردارش بود او هم بمنزل رفته بود. والا ماتیوز میس اسپینی را میفرستاد با من گفتگو کند. میس اسپینی میدانست با کسانی که میخواهند چیزی به ماتیوز بفروشند چگونه در بیفتد ماتیوز از دفتر کوچکش که در آخر تالار قرار داشت بیرون آمد و با عدم اطمینان تبسمی کرد و گفت:

«بله آقا فرمایشی دارید؟»

نگاهی باو و بعد به کیفی که زیر بغلم بود کردم و فکر کردم:  
خوب آخر چه فرقی میکند؟!

گفتم: «نمیدانم شاید شما یکی از نقاشی‌های مراهم بخرید.»  
آقای ماتیوز در حالیکه دشتش جلوی دهانش بود سرفه آرامی  
کرد و پرسید: «منظره است؟»

گفتم: بله اغلب منظره است.

آقای ماتیوز دوباره سرفه کرد. من فهمیدم که میخواهد بگوید  
عزیز من ای جوانك این جا اقبال یارت نیست. اما نتوانست خودش را  
برای گفتن این حرف حاضر کند. زیرا وقتی میخواست جواب منفی  
بدهد از نگاه مردم میترسید. اگر میس اسپینی بخانه نرفته بود با جمله  
کوتاهی مرا دنبال کارم میفرستاد. با تردید گفت: «بسیار خوب البته من  
نمیتوانم.... ما خیلی کمتر چیز میخریم. تقریباً چیزی نمیخریم و با  
اوضاع و احوال فعلی....»

اما بگذار ببینم چه چیزهایی دارای.. منظره.. هوم... خیلی بد  
شد....»

بند کیفم را باز کردم و آنرا روی میز تکیه دادم. ابداً امیدی  
نداشتم. اما حتی اجازه نشان دادن آثارم باز برایم چیزی بود. تالار  
هوای گرمی داشت. خسته بودم و سردم بود. باو گفتم: «اینها پاره‌ای از  
طرح‌های مختلفی است که از پائین روی کیپ کاد کرده‌ام. این یکی  
تابلویی از شیلات شمال ترورو است. آن تپه کورن است. آن یکی  
کلیسای ماش‌پی است.»

آقای ماتیوز با تأثر گفت «منظره!»

خستگی و گرسنگی و سرما و انتظار طولانی و ناامیدی همگی  
کلوی مرا میفشرد. برای لحظه‌ای قادر بتکلم نبودم. میخواستم  
نقاشیهایم را بردارم و بروم. اما بجای آن گفتم: «این جا هم یکی  
دوتا از طراحی‌های شهر است. اینهم پل است.

پرسید: «کدام پل؟»

گفتم: «پل نو»

آقای ماتیوز آهی کشیده گفت: «من از همان میترسیدم.»

«این منظره پارك است رو بجنوب ....»

آقای ماتیوز به تندی گفت: «این یکی بهتر است» ماتیوز سعی  
داشت زیاده از حد مرا دلسرد نکند، اما من میتوانستم ببینم که خیلی  
راضی نیست. متحیر مانده بود که بمن چه بگوید. با خودم گفتم خوب  
بگو چرا نمیگوئی، بگو برو بیرون، من چیزی از اینهارا نمیخواهم.  
«این جادریاچه است. اینها هم مرغابی‌هائی که دارند غذا میخورند.»  
ناگهان چشمانش برقی زد و خودش را به کیف من رسانیده  
فریاد کرد.

«این جا. این چیست؟»

من خودم با کنجکاو به نقاشی که در دست او بود نگاه کردم  
و با عدم اطمینان گفتم:

« چیزی نیست . طرحی از دختر کوچکی است که در پارک دیدم .  
میخواستم یادم بماند ... یادم نبود که آنرا همراه خودم آورده ام .  
آقای ماتیوز با خوشحالی گفت : آه معذک این غیر از همه است  
این خوب است . خیلی چیز خوبی است . میدانید چرا من این را دوست  
دارم ؟ » چون گذشته را میتوانم در آن ببینم . بله آقا من این دخترک را  
قبلا در جایی دیده ام . مع هذا نمیتوانم بگویم کجا . »

تا بلورا جلوروش نگاهداشت . بعد پائین گذارد و شروع براه  
رفتن کرد . دوباره نزدیک آن آمد آقای ماتیوز بنظرم خیلی خوشحال تر  
میرسید . بفکرم رسید که شاید خوشحالیش از این است که بدون خرید  
چیزی مرا روانه نخواهد کرد . قلبم شروع بطپیدن کرد و دستهایم  
میلرزید .

« بله مطلبی در این کودک مرا بیاد چیزی میاندازد . » آیامیشود  
این همان بچه باشد که « براش » نقاشی کرده و در موزه است ؟ « من  
بتندی نفسم را حبس کردم . يك لحظه راه رفتن رؤیائی با ژنی را در  
میان مه در پارک بیاد آوردم .

او با عجله گفت : « نه اینکه این کیسه آن باشد . یا همان طفل  
باشد ، بعلاوه سبك آنهم مختص خودتان است ولی يك چیزی در دو  
تصویر هست که هريك مرا بیاد تصویر دیگر میاندازد . »

با عجله راست ایستاد و گفت : « من آنرا میخرم . » ناگهان

صورتش درهم رفت . فهمیدم متحیر است که چقدر بابت آن بمن بپردازد . میدانستم که قیمتی ندارد . فقط يك طرح و يك کمی دست کاری بود . اگر قیمت واقعی آنرا بمن میداد باشکال میتوانستم يك وعده غذای حسابی بخورم . حالا که بعقب برمیگردم مطمئن میشوم که او هم همین فکر را میکرد .

گفت : « جوان نگاه کن . اسم شما چیست ؟ »

اسم را باو گفتم .

«خوب پس آقای آدامز . اینکار را میکنم . تصویر دختر و منظره پارک را بر میدارم و جفتش را ۲۵ دلار میدهم .» دستهایم حقیقتاً میلرزید . ۲۵ دلار ... آنوقت این مبلغ برای من خیلی پول بود . ولی میل نداشتم خیلی مشتاق بنظر برسم . ما چه زحماتی متحمل میشویم و چه مجاهداتی میکنیم تا مردم را تحمیق کنیم . در صورتیکه آنها حقیقت اندیشه ما را درک میکنند .

گفتم : « بسیار خوب قبول دارم . »

قبل از اینکه برای آوردن پول بدفترش بروم یادداشت کوچکی از جیبش درآورد و چیزی روی آن نوشت تصادفاً وقتی که او رفت یاد داشت روی میز باز بود . نگاه من بآن خورد صورت مخارج تبالار بود . زیرا دوستون عدد در آن نوشته بود علامت فروشها و خرجها زیر فروشها نوشته بود :

طرح روی فلز منظره آب دومینی مارین ۳۵ دلار .

نقاشی آبرنگ گل‌های آبی سز آن ۷۵۰ دلار  
لیتولا پارک سایر قاب چوب گلابی ۴۵ دلار.  
زیر خرجه‌ها نوشته بود

ناهار با آبجو ۸۰ سنت

سیگار ۱۰ سنت

رختکن ۱۰ سنت

اتوبوس دوسره ۲۰ سنت

پنیر ۳۹ سنت

اسپنی ۵ دلار

پرچم از مردیکه کلاه سربازی داشت ۱۰ سنت  
۲ عدد آبرنگ آدامز ۱۵ دلار.

برای يك لحظه قلبم فرو ریخت. زیرا فکر کردم بمن گفته بود  
۲۵ دلار. ولی قبل از اینکه فرصت کنم از این بابت زیاد ناراحت شوم.  
دوباره بیرون آمد و مبلغ طی شده یعنی ۲ عدد ۱۰ دلاری و يك ۵ دلاری  
بمن داد. خواستم از او تشکر کنم ولی مانع شد و گفت: «از من تشکر  
نکن کی میداند؟ شاید آخر کار من باید از شما متشکر باشم.» تبسم  
خجولانه کرد و گفت: عیب کار اینجاست که هیچکس این دوره را نقاشی  
نمیکند. هیچکس زمانی را که در آن زندگی میکنیم تصویر نمیکند  
من راجع به «بن تون» و «جون استوارت کوری» چیزی زیر لب گفتم.

او گفت : « نه . ماهر گز از خیره شدن به مناظر - شکل زمان را در نمی یابیم .

گمان میکنم بنظر او وحشت زده آمدم . چون سرفه نا راحتی کرد و گفت : « آقای آدامز بگذارید مطلبی را بگویم . اجازه بدهید نصیحتی بشما بکنم . دنیا پر از منظره است . هر روز دوجین دوجین منظره برای ما میآورند برای من تصویر دختر ك كوچك را در پارک نقاشی كن من آنرا میخرم . تمام آنها را خواهم خرید . به پلها توجهی نکن . دنیا پر از پل است يك صورت بزرگ بكش نا من ترا مشهور كنم . »

در حالیکه با آرامی روی شانه من میزد مرا تا بیرون در مشایعت کرد هوای سرد زمستان در تاریك و روشن آبی میزد . اما من دیگر نمیفهمیدم که زمستان است یا نه . ۲۵ دلار .....

مدتها گذشت تا این حقیقت را درك کردم که چرا آقای ماتیوز درستون مخارج ۱۵ دلار نوشته بود . فکر کرده بود نقاشی ها همینقدر ارزش دارد . از میس اسپینی میترسید که روز بعد چه باو خواهد گفت از این رو اختلاف قیمت را از جیب خودش پرداخت .



## فصل سوم

قلب با حرارت جوانان زیاد حساس است . پنداشتم کنه کامیابی بدست آورده‌ام . میل داشتم تمام دنیا در این توفیق بامن شریک شوند. آن شب شام را در رستوران مورالحمراء واقع در خیابان آمستردام خوردم . این بهترین پذیرایی بود که توانستم با آنهمه شکوه و جلال که نصیبم شده بود بکنم . وقتی که وارد شدم «گاس مایر» صاحب تا کسی که همیشه گوشه خیابان مامی ایستاد از سرمیز بمن اشاره کرده فریاد زد :

« سلام . آقا پسر . بفرمائید . »

او همه را آقا پسر صدا میزد . این عادتش بود . میخواست بمردم بفهماند که آنها شخصاً برایش مفهومی ندارند . گرچه آنها را دوست میداشت . وقتی نشستم گفت : « خوب چطور میگذرانی ؟ پشقاب بزرگی از پاچه خوک و کیلاسی آبجو جلویش بود . »

گفت : « امروز مفصل است . شما هم باید بخورید . »

« فرد » پیش خدمت کوچکتر سر میز من آمد و دستور غذایم را داد .  
بگاس گفتم : کاروبارم خوب است الساعة دو تا تصویر بیک تالار هنری  
فروختم . « چنگال وسط راه دهانش متوقف شد و با دهان باز بمن خیره  
شد و گفت : « یعنی پول گیرت آمد ؟ » چنگال را پائین گذاشت سرش  
را با تعجب تکان داد و گفت :

« گمان کنم اقبال بتورو آورده است اما حالا خرجش نکنی بگذار  
توی بانك » در اعلانها که میخوانی » گفتم که قسمت عمده آن باید  
بصاحبخانه داده شود . دلش برایم سوخت و برای تسلی من گفت « هنرمند  
زیاد پول در نمیآورد . مثل من . ما مهلت پیدا نمیکنیم که کمی پس  
انداز کنیم . »

یکی دو لحظه با صفای باطن به پشقابش خیره شده گفت :  
« یکوقتی من ۶۰۰ دلار پول داشتم اما خرجش کردم . مثل اینکه  
بعد چیزی یادش آمده باشد گفت :

« قسمتی از آن را بمادرم دادم » دوباره بخوردن مشغول شد مثل  
اینکه موضوع تمام شده باشد گفت : « این خوراك پاچه خوك خیلی  
عالی است . »

مدتی درسکوت غذا خوردیم . وقتی تمام کرد پشقاب خالی را  
جلوزد و يك خلال چوبی از لیوان روی میز برداشت . تکیه داد که

چیزی یادش بیاید و بگوید . بعد متفکرانه گفت :

«یکروزی نه خوراك خوك خواهد بود و نه آبجو . وقتی آنروز

بیاید من هم دوست ندارم که زنده باشم .»

گفتم : «همین حالا هم من میل ندارم اینجا باشم ، اما هستم.»

گفت : «بله کاری نمیتوان کرد فعلا که این جا هستیم و این جا

نشسته ایم از خودم میپرسم فایده اش چیست ؟ » نگاه دقیق و طولانی

بخلال دنداناش کرد و گفت :

«جوابی ندارم . تو فقیر بدنیآ آمده ای فقیر هم از دنیا میروی

اگر هم چیزی بدستت برسد دیگران بزور از تو میگیرند .»

جواب خوبی باو دادم . گفتم : «عده ای فقیر دنیا آمدند ولی متمول

مردند .»

گفت : «عوضش گرفتاریهای دیگری هم داشتند . من بآنها

حسودی نمیکنم . فقط چیزی که لازم دارم يك تلمبه نو برای تا کسیم

است چون خیلی پنچر میشود .

گفتم : «من بیشتر از اینها میخواهم .»

گفت : «تو فکر غلطی میکنی . یکوقت من ۶۰۰ دلار داشتم اما

خرجش کردم .»

بیادش آوردم که مبلغی از آن را بمادرش داده است .

گفت : «آنوقت چی ! خوب آدم مادر دارد . باید هم خرجش

کند . اینطور نیست ؟»

گفتم : «نمیدانم ، من مادر نداشته‌ام .»

گفت : «ببخشید» مدتی ساکت ماند . سرش را بزیر انداخت بعد ناگهان گفت :

«بلکه زن داری ؟»

گفتم : «نه»

گفت : «خوب هنوز جوان هستی . یکروزی دختری را که دلت  
میخواهد می‌بینی و کاروبارت درست میشود . بجلوتکیه داد و باصمیمیت  
مرا ورا انداز کرد و گفت :

«پسر تو جوان خوبی هستی . پولت را توبانك بگذار . عوضش  
وقتی که دختر دلخواهت را پیدا کردی همه کارهایت آسان میشود .»  
میل نداشتم راجع باین مطالب حرف بزنم .

گفتم : «گوش کن . من پول ندارم . هیچوقت هم پولی نداشته‌ام  
همینجوری زندگی میکنم ، تکیه‌ام بخداست» تصدیق کرد و گفت :  
«معلوم است ، اما زیاد هم مهم نیست» آن چیزیکه تو باید از  
خودت بپرسی این است که خدا چه فکر میکند ؟

این حرف مرا ناراحت کرد گفتم : «گاس من نمیدانم ، توفکر  
میکنی که خدا چه فکر میکند ؟

خلال دندان بکلی جویده شده بود پاهایش را دور صندلی پیچید

و به پشت تکیه کرد و گفت :

«کاشکی میتوانستم بتو بگویم . البته این را میدانم که بعضی وقتها انسان فکر میکند که خدا اصلاً یادش رفته است ما این جا هستیم . و بعد وقتی دچار زحمتی میشویم . یکه میخوریم . بعد از پرداخت کرایه رفتن بشهر جرسی و انعام پیشخدمت کمتر از ۵ دلار باقی مانده است . آنوقت خدا را قبول نداریم . اما این نشان میدهد که زمانه چگونه است»

گفتم : «دنیاستونی از آتش است . زمان پیغمبرها هم بوده است .» کاس سرش را با تائی تکان داد و گفت : آن بزرگترین شکستی بود که ما تا کنون خورده ایم . «صندلیش را جلو کشید و به میز تکیه داد و گفت : گوش کن پسر . هیچوقت از خودت پرسیده ای که ما برای چی آفریده شده ایم ؟ تا آنجائی که من میدانم برای خوشی و شادمانی خلق نشده ایم . چون پوست کلفت هستیم آفریده شده ایم . خدا بما احتیاج دارد چون میتوانیم درباره اش بمردم چیزی بگوئیم خوب گرچه دنیا بحرفهای ما گوش نمیدهد .

مردم راهی را که میخواهند میروند . همین است که ما را اینطرف آنطرف پرت می کنند . خدا توجهی ندارد . او میگوید باز هم حرفتان را بنید .

گفتم : «مسیح .»

گاس گفت: «مسیح یهودی بود.» نبودش؟ او مردم را ارشاد کرد اما چه نفعی عایدش شد؟ اگر آن کارهائی که مسیح کرد تو امروز بکنی چنان اردنگی بتوبزنند که نفهمی با کدام برف از آسمان پائین بیائی.» راست نشست و بمن نگاه کرد. نگاه تیره‌ای مثل نگاه پیغمبران.

گفت: «این جاست که یکه میخوریم که چرا بدنیا آمده ایم.»  
گفتم: يك آبجوی دیگر بخور. . . . پای من. . . .»

گفت: «خیلی خوب عیبی ندارد.»

آقای «مور» آبجوی ما را خودش آورد او مرد قوی چهارشانه و حاضر بخدمتی بود.

گفت: «حال شما چطور است؟» بنظرم حالتان خوب است. غذا خوب بود؟»

گاس گفت: عالی بود. با دوست من آشنا شوید. پسر اسمت چیست؟ آقای مور و من دست دادیم سر میز ما نشست و گفت: «بدتان نمی‌آید اگر من سر میز شما مینشینم؟»  
گفتم: «خیر ابداً»

گاس گفت: «پسر این يك هنرمند است. نقاش است. همین تاز گیها مبالغی پول گیر آورده است صاحب رستوران بمن نگاه پر مرتی کرد و گفت: «خوب، خیلی خوب شد. آیا از غذاهای ما راضی هستید؟»

گفتم : بله همه چیز خوب بود .

آقای مور گفت : «جای کوچك خوبی داریم، درعین حال مشغول تماشای اطراف شد. درست مثل اینکه اولین بار بود که این جارا میدید. بعد گفت : «ما سعی می کنیم همه را راضی نگاهداریم .»

من احساس خوشی و حرارت میکردم . خوشم آمد که با مردم هستم و با مردم حرف میزنم از اینکه مرتب فکر کنم . حالا چکار باید بکنم خیلی بهتر بود .

گفتم : «آقای مور شما کار خوبی دارید . گمان کنم خودتان میدانید .»

غفلتاً بادقت نگاهی بمن کرد و گفت : «خوب حالا ، نمیدانم . دراینکار ما خیلی گرفتاری هست . آنهم با این اتحادیه بازیها . غذا هم خیلی گران است . خیلی از این کار در آمد نداریم . شبها نصف میزهای رستوران پر نمیشود بیشتر کسب ما ناهارهاست»

گاس گفت : «باید این جارا سر و صورتی بدهی . تا کسی مرا فرض کن من هفته یکبار ابوطیاره ام را جلا میدهم . این کار مشتری جلب میکند . مردم چیز خوب را دوست دارند .»

آقای مور گفت : «معلوم است ، منتهی من پول ندارم .»

گاس خلال دندانش را نصف کرد و یکی دیگر برداشت و گفت : «این پسر نقاش است . بگذار برای تو چیزی نقاشی بکند .»



کاس شوفر تا کسی ، نقاش را به کافه چای معرفی میکنند که روی دیوار بار دستوران نقاشی کند ،



آقای مورنگاهش را از گاس بمن متوجه کرد و ظرف شکر را بلند کرد و دوباره سر جایش گذاشت بعد گفت: «بسیار خوب اینهم فکری است.» فهمیدم که منتظر است ببیند من چه میگویم. فکر کردم عقیده خوبی است. گرچه کمی تعجب کردم: این کاری نبود که از خودم انتظار داشتم.

آقای مور گفت: «البته من نمیتوانم پول زیادی بدهم.»  
گاس گفت: «خیلی خوب، شما غذای او را که میتوانید بدهید. نمیتوانید؟»

آقای مور متفکرانه گفت: «بله غذایش را میدهم.»  
گاس گفت: «خوب. پسر اینهم بلیط غذای تو.»  
گفتم: «فکر خوبی است.» آقای مور نگاه یکووری بمن کرد و گفت: «شاید شما بتوانید يك چیزی روی بار نقاشی کنید يك چیز جالبی که از ایستادن و نگاه کردنش بتوان لذت برد.»  
گاس گفت: «منظورش اینه که زن توی آن باشد. میدونی....  
مثلا روی علفها نشسته باشد هیچ چی تنش نباشد.»

صاحب رستوران از روی ناراحتی تکانی خورد و صورتش قرمز شد و گفت: «باید خانم داشته باشد. برای اینکه مردم يك کمی سخت گیرند.» سرم را تکانی داده و گفتم: «مثل يك گردش دسته جمعی در باغ»

مور حالا ناراحت تر از سابق بنظر میرسید و گفت :  
« باید زننده نباشد، يك چیزی که مرا بر حمت نیاندازد . »  
گفتم : « فهمیدم . شما چه میخواهید . او متشکر بنظر میرسید .  
گفت : « بسیار خوب دست بکار شوید . تا وقتی اینجا کار میکنید غذایتان  
بامن . اگر نقاشیتان خوب بود بعدها باهم قراری میگذاریم . »  
این کار مثل قرار مدارهای تجارتي نبود . ولی باهم دست دادیم .  
او پیش خدمت را صدا کرد و صورت حساب ما را امضاء کرد و گفت :  
« غذای مختصر شما بحساب من باشد . »

وقتی بیرون آمدیم گاس دستی بشانه من زد و گفت : « پسر تو  
دیگر در پول غلط میزنی . » سعی کردم از او تشکر کنم ولی او نگذاشت  
و گفت :

« گوش کن من هم ناهارم مفت در رفتم . نبود؟ » در حالیکه از  
تا کسی بالا میرفت با خنده گفت :  
« پسر چیز بدی تویش نکنی . »

بخانه رفتم در این فکر بودم که چه دنیای خوبی است . آن شب  
کرایه دو هفته را بعلاوه يك هفته جلوتر بخانم جیکز دادم .  
گفت « چه خبره شاید بانك رازده ای؟ حرفش اثری بمن نکرد  
گفتم : « نه مشغول نقاشی روی دیوار هستم . »

## فصل چهارم

صبح یکشنبه بود که دوباره ژنی را دیدم . دویا سه هفته بود که هوا سرد و شفاف بود و دریاچه‌های بزرگ پارك که در خیابان ۷۲ قرار داشت یخ‌زده و برای یخ بازی مساعد شده بود . کفش یخ بازی کهنه‌ام را برداشتم و بآنجا رفتم . روی یخ پراز یخ بازان بود . روی نیمکتی کنار دریاچه نشستم که کفشهای یخ بازی را بیوشم و کفشهای معمولیم را بکمرم آویزان کنم . از لبه يك سر بداخل رفتم . پیچی خوردم که برف بلند شد . همانطور که میرفتم آفتاب بصورت من میتابید . یکی از روزهای زیبائی بود که زمستان شهر نیویورك داشت . آسمان ، آبی کمرنگ شفاف و بلند بود و ابرهای سفید سربى آرام آرام از غرب بمشرق میرفت . شهر در آفتاب برق میزد . نوک بام ها میدرخشید . عمارات هم مثل آنکه از آب و هوا ساخته شده باشند شفاف بودند . يك دور طولانی زدم و نفس عمیقی کشیدم . حس کردم نیرومند و جوانم

احساس کردم که خون در عروقم با حرارت جریان دارد و هوای سرد و تازه بصورت من میخورد. زن و مرد جفت جفت دست در دست هم با گونه های سرخ از پیش من میگذشتند. بچه های مدرسه نیز میگذشتند، مثلاً يك مشت ماهی لغزنده خم میشدند و تند از یخ و باد عبور میکردند. یکنفر پیرمرد حرکات خنده داری میکرد. لباس قهوه ای تنش بود. يك شال گردن قرمز هم داشت. بجلو خم میشد و بر میگشت و می جست و بعقب چرخ میخورد. کفشهای یخ بازی او با هم خط مستقیمی درست میکردند. با زانوهای خم و دستهای چهار بند قایم مصمم و مغرور بنظر میرسید. من ایستادم لحظه ای او را نگاه کردم و بعد رفتم. در آفتاب تمام اطراف مرا یخ بازانی که آرام سر میخوردند گرفته بودند و صدای برخورد فولاد با یخ، و هوای سرد و رنگهای زنده مرا کاملاً احاطه کرده بودند.

من ژنی را نزدیک پل بین دو استخر پیدا کردم. سر تا پا مخمل سیاه و يك دامن کوتاه گشاد و چکمه های سفید که بکفش یخ بازی کهنه او چسبیده بود پوشیده بود. داشت شکل ۸ فرنگی را درست میکرد. فکر کردم خوب بلد نیست. اما بنظرم که بلندتر از آنچه من یادم میآمد میرسید. بزرگتر هم شده بود حتی مطمئن نبودم که خود اوست تا اینکه بالا نگاه کرد و مرا دید.

گفت: «سلام آقای آدامز. بطرف من آمد و برای اینکه

بایستد دستهایش را بطرف من دراز کرد.

گفت: «من نفهمیدم شما هستید.»

گفتم: «شما از آن دفعه بزرگتر شده‌اید.» تبسمی کرد و نوک پنجه‌اش را در یخ فرو برد که خودش را نگاهدارد و گفت:

«آه. خوب دیگر. شاید شما من را خوب ندیدید.»

نمیدانم چقدر آن‌جا ایستادیم و بهم لبخند زدیم. کمی بعد ژنی بازویش را بیازوی من داد و گفت:

«همراه من بیایید. بیایید بازی کنیم.»

بازو بیازو شروع بیازی کردیم. بار دیگر دنیا بنظر من مه‌آلود و خیالی آمد. یخ بازان مثل رودخانه اطراف ما جریان داشتند. حرکات برای لحظه‌ای بچشم می‌خورد و بعد می‌گذشتند. حرکت ملایم و آرام ما بار دیگر احساسات گذشته را که فقط یکبار در من سابقه داشت زنده کرد... مثل اینکه خواب میدیدم. ولی بیدار بودم. فکر کردم چقدر عجیب است. به هیکل کوچک ژنی که در کنارم بود نگاه کردم حرفی نبود، بلندتر از دفعه قبل شده بود.

گفتم: «بنظرم از وقتی که شما را دیدم خیلی بزرگتر شده‌اید»  
گفت: «میدانم»

در صورتی که من چیزی نگفته و متبسم بودم با لحنی جدی گفت: «عجله دارم»





بحدی سبك بود كه باندازه يك پرهه وزن نداشت . امدستش را كه در حال بازی در بازوی من بود حس میكردم و میتوانستم وقتی كه میچرخیدم ، دامن او را كه پف میكرد ببینم . بنظرم ما بیشتر شبیه يك نقاشی قدیمی بودیم . پرسیدم : « حال پدر و مادرت چگونه است ؟ » « بازارشان گرم است ؟ »

گفت : « بله حالا در بستون هستند. » فكري كردم و گفتم : ترا اینجا تنها گذاشته اند ؟ اما گمان كنم بهتر است همه جا ترا با خودشان ببرند .....

گفتم : « طرح كوچكي از تو كشیدم ، آنرا فروختم ، در اقبال را بروی من باز كرد . »

گفت : « خیلی خوشحالم كاش میتوانستم آنرا ببینم . »

گفتم : « يك روزی تصویر ترا برای خودت میكشم . »

میل داشت بیشتر راجع به تصویری كه ساخته ام برایش حرف بزنم از آقای ماتیوز برایش تعریف كردم و گفتم كه تصویر دیگری سفارش داده است . راجع به گاس و نقاشی كه باید در رستوران مور بكشم برایش حرف زدم ، دلش میخواست آنرا هم ببیند . اما بیشتر تصویری كه ماتیوز سفارش داده بود او را جلب کرده بود .

پرسید : « تصویر چه كسی را میكشی ؟ » متوجه شدم كه خیلی بی اعتنا حرف میزند .

گفتم: «نمیدانم. هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام.»  
چند لحظه بدون اینکه حرفی بزند بیازی ادامه داد آنوقت  
گفت:

«شاید ... یکدفعه با تندی و شتاب اضافه کرد:

«میشدمن را بکشی؟»

فکر کردم. البته چه کس دیگری می‌تواند باشد؟ غفلتاً  
متوجه شدم که کس دیگری نیست. هیچوقت هم دیگری نمی‌توانست  
تصویری را که آقای ماتیوز می‌خواست بمن الهام کند. اگر يك کمی  
ژنی بزرگتر بود...

گفتم: «نمیدانم شاید» دست مرا فشاری داد. بطرف راست  
رفت و فریاد زد:

«هورا ... می‌خواهند عکس مرا بکشند.» امیلی بدش میاد.  
پرسیدم «امیلی؟»

گفت: «امیلی بهترین دوست من است. آقای «فرامکز» دارد تصویر  
اورا میکشد. من گفتم که شما هم عکس مرا میکشید.

گفت: «هیچوقت اسم شما را نشنیده است. من هم باو کشیده زدم  
و دعوا کردم.»

گفتم: «بنظرم سیسیلی بود که تو همیشه باو دعوا میکردی.»  
نگاهش غفلتاً متوجه نقطه دوری شد. حس کردم که دستش دردست



من میلرزد و بانجوا گفت: «سیسیلی مرد. مخمלק داشت. حالا بهترین دوست من امیلی است. خیال کردم میدانید.»

گفتم: «از کجا بدانم؟» ناگهان سکندری رفت و گفت: «کفشم باز شده باید بایستم.» بکناری رفتیم، زانوزدم که بند کفشش را بیندم نگاهی باو کردم. اطراف صورت برافروخته دخترک باموهای سیاهش احاطه شده بود. چشمان قهوه‌ای او حالت رؤیائی ملایمی داشت. مثلاً اینکه در ایام دیگر، جای دیگر و زمان دیگری سیر میکرد ...

فکر کردم مثلاً اینکه دارد رل «سیندرلا» یا برف سفید را بازی میکند که آنقدر از زانوزدن من و بستن بند کفشش مغرور است.

بگوشه نزدیک دکه که هر ساله برای یخ بازان زمین بازی میسازند رسیدیم. من از ژنی پرسیدم که آیا میل دارد یک فنجان شیر و کاکائوی داغ بنوشد. او آه طولی کشیده از خیالات بیرون آمد و آنوقت بدنش بلرزه افتاد، دستهایش را باخوشحالی بهم زده گفت: «آه بله دلم برای شیر و کاکائو ضعف میرود.»

با هم جلوی پیش‌خوان نشستیم در حالیکه بخار گرم شیر کاکائو به بینی ما میخورد و راجع بهوا و دنیا صحبت کردیم. میل داشت دوباره برایش بگویم که چطور تصویر او را با آقای ماتیوز فروختم. من هم بسهم خودم میخواستم بفهمم او در مدرسه چه میکند.

گفت: «خوبه» ولی بدون شوق و شور گفت: «فرانسه میخوانم»

یکه خوردم زیرا دفعه قبل تازه درسش را شروع کرده بود پرسیدم  
«فرانسه میخوانی؟»

گفت: «بله رنگهارا میتوانم بگویم و تاده بشمارم. ان، دو، توروا  
کاتر، میتوانم جنگ را بفرانسه بگویم: «جنگ»

نمیتوانستم بفهمم چه میگوید پرسیدم: «جنگ؟ کدام جنگ؟»  
ولی اوفقط سرش را تکان داد و گفت:

«نمیدانم جنگ دیگر» غفلتاً چشمهایش درشت شد با ترس نگاهی  
بمن کرد و گفت:

«در جنگ بچه‌ها را اذیت نمیکنند، میکنند؟»

گفتم: «نه نه» نفس عمیقی کشید و گفت: «چه خوب من دوست  
ندارم زخمی بشوم.» آنوقت دوباره بینی کوچکش را با خوشحالی در  
فنجان شیر و کاکائو فرو برد.

من هم خوشحال نشسته بودم. بوی یخ و پشم تر، عطر نعنا و چوب  
و چرم خیس بامشام می‌رسید. ژنی هم پهلوی من نشسته بود و شیر کاکائو  
میخورد. شاید مطلب عجیب و غریبی بود. ولی روی هم رفته عیبی نداشت.  
مثل اینکه ماما آنجا بودیم. همانجا که بودیم و با هم بودیم. چشمان  
ما یک لحظه با هم تلاقی کرد. بهم نگاه کردیم و تبسم نمودیم. مثل اینکه  
هر دو مان فکر یک چیز را میکردیم.

گفت: «خیلی خوب است».

بالاخره شیرکاکائو تمام شد. ما از چهارپایه هامان پائین آمدیم. بطرف دررفتیم. گفتم: «برای یکدور دیگر بازی وقت داریم.» بازوی مرا گرفت و سرازیری یخ را طی کردیم. گفت: «بدم میاد که بازی را ول کنیم. کی دیگر ممکن است ما دوباره، چنین فرصتی را پیدا کنیم؟»

دست بدست هم دادیم و روی دریاچه یخ زده دوری طولانی زدیم. بعد موقع کارم درستوران بود بین دوپل همان جائی که همدیگر را دیده بودیم با او خدا حافظی کردم. اما قبل از جدا شدن می خواستم از یک موضوع اطمینان حاصل کنم. گفتم:

«ژنی بگو ببینم سیسیلی کی مرد؟»

نگاهی بدوردست کرد. بنظرم رسید که چشمانش گرفته و متأثر شد. صورت کوچکش را غبار اندوه گرفت گفت:

«دو سال پیش.»

## فصل پنجم

گفتم رویهمرفته قیافه امروزی‌ها را ندارد . داشتم تصاویری از ژنی را در حال یخ‌بازی به آقای ماتیوز نشان میدادم. تصاویری در حال حرکت ، در موقعی که گوشه میدان دور میزد ، یا روی پنجه ایستاده بود . مثل اینکه می‌خواهد بدود . همان طرح‌هایی که در حقیقت سال پیش در «کور کوران» بصورت جزئی از مجموعه «بلونستال» بمعرض نمایش گذارده شده بود .

دوشیزه «اسپینی» هم آنجا بود . واز روی شانه «ماتیوز» نگاه میکرد . اولین دفعه بود که او را میدیدم . از صدای خشک و چشمان تند و منجمد و طرز خشن صحبت او خوشم آمد . او هم بسهم خودش از نقاشیهای من خوشش آمد . وقتی حرف نقاش و نقاشی میشد زیاد نمیشد از پس او برآمد . او هر کس را از روی کارهایش می‌شناخت . یا می‌پسندید و یا بدش می‌آمد .

آقای «ماتیوز» نفاشیها را از خودش دور گرفت . سرش را عقب برد و مشغول نگاه کردن شد و گفت :

«این دختر بزرگتر از دختر اولی بنظر میرسد. اما رویهمرفته من این را بیش از آن می پسندم ، شاید قبلاً بچه تر بود ..»

گفت : «بله بد نیستند . اسپینی آیا اینها بداند؟»

اسپینی گفت : «فقط همین را بلدید که بگوئید اینها بد نیستند؟»

«آقای ماتیوز» سرش را مثل پرنده بیک طرف خم کرد و گفت :

«چیزی که من در این تصویر دوست دارم قیافه‌ای است که شما مجسم کرده‌اید . قیافه‌ای که شما چی گفتید ؟ بله قیافه‌ای که رویهمرفته مال امروزی‌ها نیست . باید درزن چیز مخصوصی وجود داشته باشد که خارج از محدودیت زمان باشد . اما مردها نه - ما مردها بیشتر در حال زندگی میکنیم .»

اسپینی گفت : «شما حال را در دستتان دارید و میدانید با آن چه بکنید .»

آقای «ماتیوز» که بطرز حرف زدن او عادت داشت آهی کشید و گفت :

«نمیدانم این روزها زنها چه چیزشان میشود ، بنظر من فاقد پاره‌ای صفات شده‌اند ، که در قدیم داشتند . يك حالت همیشگی در آنها وجود داشت که آنها را متعلق بهر عهد و زمانی میکرد ، یکنوع ماهیت

جاودانی که در تمام آثار نقاشان معروف از «لئونارد داونچی» گرفته تا «سرجانت» هست همواره در آنها مشهود و نمایان است.

«هیچوقت متوجه شده‌اید که چقدر تصاویر زنهایی که سالیان درازی است مرده‌اند بچشم ما حقیقی‌تر و زنده‌تر از تصاویر مردان می‌آید؟ مردها بکلی از بین می‌روند. شاید یک مرد هم در خاطرها زنده نماند، مگر تصادفاً بعضی‌ها مثل تصاویر «هول‌باین» پیدا بشود که شبیه مردان زنده باشد و آدم انتظار داشته باشد که دوباره آنها را در دنیا ببیند. اما بعکس تصاویر زن‌ها. شما میتوانید همه‌جا نظیر آنها را ببینید مثل «ژو کوند» یا «مادام ایکس» که در خیابان و در همه‌جا هستند.»

بانگاه ابهام آمیزی بمن خیره شد. و مثل اینکه همه تقصیرها بمن است گفت:

«تصاویر امروزی مثل سیب زمینی که در زمین بکارند محکم در زمان حال کاشته شده‌اند.

اسپینی پرسید: «آیا تصویر خانم «پاترلی» را که «تاسکر» اخیراً کشیده است دیده‌اید؟»

آقای ماتیوز دستش را جلود هانش گرفته سرفه‌ای کرد و گفت:

«میدانم سه هزار دلار هم گرفت.»

اسپینی گفت: «هزار و پانصد دلار به علاوه خرج سفر به فلوریدا.»

ماتیوز گفت: «با این پولها که نمی‌شود زندگی کرد.»

صدای گرفته‌ای از گلویم خارج شد. نیمی غبطه و نیمی استهزاء بود. اسپینی رو بمن کرد، دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت:

«آهای، آهای، آدامز. حالا دیگر مواظب خودتان باشید شما هم بکروزی چنین پولی بدست خواهید آورد.»

در آن وقت بنظرم ۱۵۰۰ دلار برای يك تصویر مبلغ فوق‌العاده زیادی بود. فکر کردم، «تاسکر» یا باید نابغه باشد یا آدم حرف‌مفتی! وقتی آدم بزرگ شد افکارش عوض میشود. ولی ایی مطلب بمن شهامت داد. حالا که به آنوقت فکر میکنم می‌بینم که مرا تا اندازه‌ای درزندگی متهور و بی‌باك ساخت.

گفتم: «بسیار خوب در این صورت چقدر بابت نقاشیها بمن می‌دهید؟»

آقای ماتیوز آهسته گفت: «اسپینی تو خیلی حرف‌میزنی.»

اسپینی تقریباً در همان لحظه گفت: «اینها ارزشی ندارد»

گرچه اعتراف می‌کنم که مستحق این سرزنش بودم ولی طرز تحقیر کردن اسپینی خیلی ظالمانه بود. فوراً مشغول جمع‌آوری نقاشیها شدم که راه بیافتم. آقای ماتیوز باحالتی اندوهگین گفت:

«عزیز من نگاه کن» ولی من دست بالا را گرفتم و می‌خواستم

بیرون بروم.

از هر دو خدا حافظی کردم و به اسپینی گفتم: «خیلی خوشحال شدم که شمارا ملاقات کردم». اسپینی لحظه‌ای با چشمانی خیره‌چون یخ سیاه بمن نگاه کرد. گمان کردم مرا مشایعت میکند. اما یکدفعه با نهایت تعجب دیدم صورتش برافروخته و گرم شد. و شروع بخنده کرد و ضربه محکمی پشت من زد و گفت:

«آدامز من از شما خوشم می‌آید. بخودتان می‌باید اینطور نیست؟»  
 «بیاید نقاشی‌ها را بیرون بیاورید تا نگاهی بکنم.» نزدیک نقاشی‌ها رفته و خیلی بیشتر از آقای ماتیوز بدقت مشغول تماشای آنها شد. ظاهراً کمتر توجه ژنی داشت، توجه عمده او بخود نقاشی بود. آقای ماتیوز با حالتی محجوب او را ورا نداز میکرد. دلش میخواست او هم خوشش بیاید. چونکه کمکی میشد که خیالش از طرف من راحت بشود. با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و در حالیکه سینه‌اش را صاف میکرد گفت:

«بنظرم لباس اوست که دخترک را قدری مسن تر نشان میدهد.»  
 بنظر من اینطور نبود اما نمیتوانستم بگویم که چه فکر میکنم. همان جا راحت ایستاده بودم قلبم بشدت میزد نگران بودم که اسپینی چه خواهد گفت. بالاخره تصاویر را زمین گذاشت و نگاه سخت و روشنی بمن کرد و گفت:

«بسیار خوب آدامز ۲۵ دلار بابت همه اینها بشما میدهم.»



اگر یادم نرفته بود که لحظه پیش برای تابلوهایم اصلا قیمتی قائل نشده بود شاید پول را قبول میکردم. ولی هنوز کمی خشمگین بودم و میخواستم در برابر او مقاومت کنم. جوان بودم و نمیدانستم با سمسارها چطور باید معامله کرد.

گفتم: «این مبلغ کافی نیست.» حاضر بر رفتن شدم. فکر میکردم اهمیتی ندارد. باین نشد بیک نفر دیگر میفروشم. این موضوع برایم خیلی اهمیت داشت و بهیچ ترتیب نمیتوانستم آنرا پنهان کنم.

اسپینی گفت: «آدامز نگاه کن، تو پسر خوبی هستی. اما فوت و فن حرفه ما را بلد نیستی. میدانم بلدی نقاشی کنی اما کارما جمع کردن تابلوهای زیبا نیست. این چیزها را برای این نمیخریم که از آن لذت ببریم و تا آخر عمر بنشینیم و بآنها نگاه کنیم. اگر ما این تصاویر را میخریم برای این است که میخواهیم آنها را بعداً بفروشیم ما بتو ۳۰ دلار میدهیم. دیگر چه میگوئی؟»

آقای ماتیوز مشتاقانه گفت: «بله جوان دیگر چه میگوئی؟»

نفس عمیقی کشیده گفتم: «۵۰ دلار»

اسپینی آهسته سرش را برگرداند گمان کنم خشمگین شد. فکر کردم عجب احمقی هستم که لجاجت میکنم. متأثر هم بودم نگاهی به آقای ماتیوز انداختم اما او داشت اسپینی را ورنه انداز میکرد و روی میز ضرب گرفته بود. داشتم میگفتم خیلی خوب بردارید، اسپینی

منتظر من نشده گفت:

«به جهنم همان ۵۰ دلار را بهش بده.»

آقای ماتیوز از خوشحالی جستی زد و گفت: «اسپینی خوب شد، خوب شد، خوشحالم که تو هم مثل من قضاوت کردی» اسپینی شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

«هانری من مثل همان سیب‌زمینی‌ها در زمان حال فرو رفته‌ام. هیچ چیز جاودانی در من وجود ندارد. خودت باید اینهارا بفروشی.» ماتیوز تصاویر را برداشت نگاهی کرد و زمین گذاشت. دوباره برداشت و گفت:

«بله، بله، البته، ابداً نترس، خودم آنها را می‌فروشم. یک مشتری برایش پیدا میکنم. نه دست به نقد بلکه...» ۵۰ دلار را بمن دادند. حالا بنظم مهم نمی‌آید. ولی آنوقت خیلی مهم بود. غذایم را در رستوران «مورا الحمراء» می‌خوردم. بدین جهت این پول برایم مثل تمول سرشاری جلوه کرد. تقریباً با اندازه ۱۵۰۰ دلار «تاسکر» بنظم آمد! گمان کنم برای این بنظم زیاد جلوه میکرد چون پول مال خودم بود. شوخی نبود میتوانستم خرجش کنم.

قبل از رفتن آقای ماتیوز مجدداً با من حرف زد سفارش تصویر دیگری را داد، ولی با ادا و اصول بمن فهماند که تصویر ژنی باشد گفت: «یک چیزی در این دختر كه هست که مرا بیاد مطلبی می‌اندازد...

هنوز یادم نیامده است . اما میتوانم بتو بگویم چه جوری : مثل وقتی است که جوان بودم .

نگاه معذرت آمیزی بمن کرد و گفت : «نمیدانم چطوری برای شما بگویم گمان نکنم چیزی دستگیرتان شده باشد» اما پنداشتم که فهمیده‌ام پرسیدم «آیا منظورتان این است که شکل از رسم افتاده غیر متداولی است ؟»

گفت : «نه ابداً منظورم این نیست .»

«گفتم :» بسیار خوب میکشم گمان کنم دخترك شكل منسوخی دارد . خانم اسپینی مرا مشایعت کرد و گفت :

«خدا حافظ باز هم اینجا بیا . اگر تصویر گلی را کشیدی که بقطع دو و دو نیم در چهار .... در این اثنا متوجه اطراف شد که ماتیوز را پیدا کند . دید ماتیوز پشتش ایستاده و رویش آن طرف است . صدایش را آهسته کرد و گفت : «من تصویر گلها را دوست دارم»

به خیابان پنجم رفتم ، برای اینکه این همان خیابانی بود که دلم میخواست در آن راه بروم . اولین بار بود که حس میکردم دنیا دنیای من است . شهر من . شهری که بمن و ایام جوانی و امیدهای من تعلق داشت . مزه موفقیت زیر دندانم بود . قلبم پراز شادی بود . مثل بادبان بالا میرفت و مرا با خود میبرد . دیوارهای بادخیز بالای سر من بود . پنجره‌های درخشان مغازه‌ها بارنگهای درهم و مخلوط جلویم صف کشیده

بود . صورتهای شفاف و جاذب زنها بچشم می خورد . روی همه چیز را آفتاب گرفته بود - آفتاب و باد - بیاد سرود ژنی افتادم . آنوقت یادم آمد که نمیدانم او کجا زندگی میکند . حتی نمیدانم چطور او را پیدا کنم . دیگر همه چیز بنظم تیره و تاریک شد .

## فصل ششم

گاس گفت: «پس چیزی که از من میخواهی این است که دختری را با اسم ژنی پیدا کنم.» نه خانه اش را بلدی نه خبری از احوالش داری باید بگویم سر رشته را خوب بدستم دادی.»

گفتم: «پدر و مادرش بند بازند.»

گفت: «آسان تر شد، آیا سیار اند؟»

من خبر نداشتم. گفتم: «اسمشان اپل تون است» غرغری کرد

«اپل تون» لحظه در فکر فرو رفت. بعد گفت: «یک وقتی در تأتری قدیمی که هامر اشتین میگفتند، هنرپیشه ای باین اسم بود.»

مشتاقانه گفتم: «درست است. همان جایی است که آنها بودند»

گاس نگاه تعجب آمیزی بمن کرد و گفت: «پسر حالا هفت کفن پوسانده اند گمان کنم. اینها اشخاص دیگری باشند»

گفت: «حتم داری که این دختر را دیده ای؟»

گفتم: «بله تصویر او را هم کشیده‌ام» شانه‌هایش را با عدم اطمینان بالا انداخت و گفت: «اینها دلیل نمیشود. خیال کردم از خودت در آورده‌ای.»

گفتم: «نه از خودم در نیاورده‌ام»

من در گوشه‌ای جلوی تا کسی او ایستاده بودم. صبح بود هوا خشک و گرفته بود. بوی برف بمشام می‌آمد کمی لرزیدم اما گاس با دو تا پیراهن پشمی بافته که روهم پوشیده بود سردش نبود بسرما عادت داشت همانطوریکه از گرما هم بدش نیامد، وقتی او را میدیدم یاد ماهیگیران پیر «ترورو» می‌افتادم که در نتیجه سالها هوا خوری رنگ و رویشان سوخته و دریا خشن و سیاهشان کرده بود. اما برای گاس نمکی وجود نداشت نمک دریای گاس خیابان‌ها بود. صورتش مثل صورت شهر نشین‌ها رنگ پریده بود. زود عصبانی و یا خوشحال میشد. خودخواه و متغیر و از خود راضی بنظر می‌آمد. هیچ آرامش مردان دریائی در او نبود. نه صبر و حوصله آنها و نه طرز فکر آنها را داشت. گفت: «من گشتی اطراف می‌زنم. از بعضی اشخاص که می‌شناسم سؤال میکنم. اما پسر گوش کن. صدایش آهسته و ملایم شد گفت: «کاری نکنی که پلیس اسباب زحمت بشود، دختر باین جوانی» بعد مثل اینکه چیزی یادش بیاید گفت: «من هم دلم نمیخواهد تو درد سر بیاقتم.»

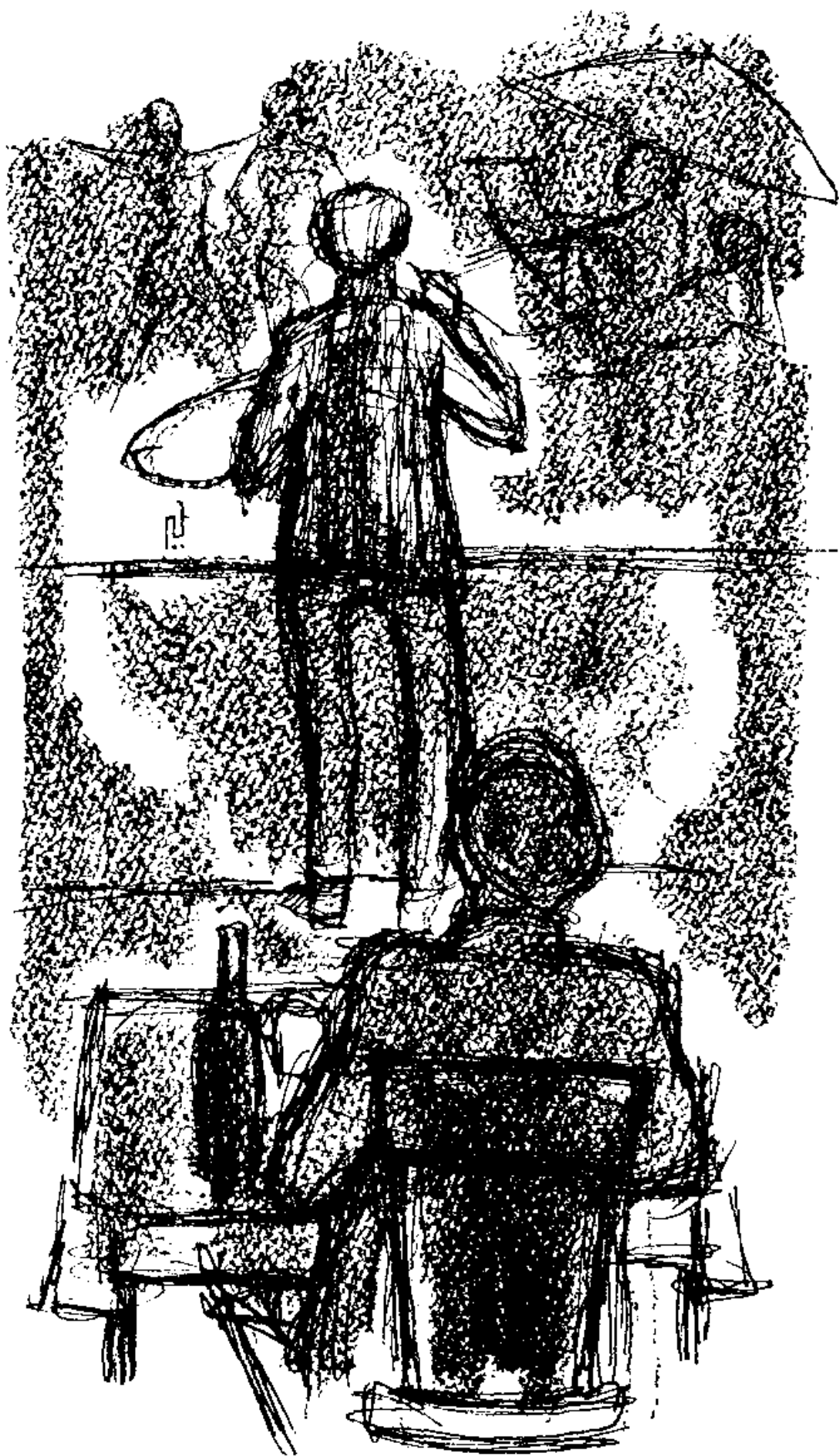
گفتم : «فقط کاری که با او دارم این است که میخواهم شکلش را بکشم» خیال میکردم فقط همین کار را دارم و حاضر بودم قسم هم بخورم که فقط همین کار را دارم .

بکار گاهم رفتم سعی کردم کار کنم . داشتم يك دریاچه ای که یخ بازان در آن بودند روی يك پرده متوسط میکشیدم. البته از خاطره میکشیدم . چند تا طرحی هم برای کمکم بود. اما مشکل بود از پیش ببرم . دست و دلم بکار نمیرفت . در آن واحد فکرم بهزار جا متوجه بود . مبهوت بودم که آیا گل دوشیزه اسپینی را بکشم یا گاس خبری از «اپل تونها» میآورد. فکرم متوجه الحمراء شد و تصویری که یاید روی دیوار آنجا بکشم . هنوز خیلی کار باقی بود تا تمام بشود . ناراحت و مشوش بودم . قلم موی من بی ثبات بود. نور بقدر کافی نبود. وقتی ظهر شد خوشحال شدم. همه چیزها را کنار گذاشتم و بیرون رفتم .

وقتی وارد رستوران شدم گاس آنجا نبود ناهارم را خوردم . و نردبان را گذاشته و مشغول کار شدم. پس از یک ساعت که از شروع کارم گذشت گاس آمد سر میزی که بتواند مرا ببیند نشست . من بادلو اپسی او را نگاه کردم . اما او سرش را تکان داد و گفت :

«پسر متأسفم نتوانستم پیدایش کنم»

پرسیدم «اصلاً خبری از آنها بدست نیاورده ای ؟» در حالیکه چشمانش حالت عجیبی داشت مرا نگاه کرد و گفت :



گاس به صندلی فکيه کرد و با آرامی به تصویری که آدامز میکشید خیره شد



«خیلی وقتها پیش سال ۱۹۱۴ زن وشوهری باسم اپل تون بودند که بندبازی میکردند. اتفاق بدی برایشان افتاد. گمان کنم یکروز بندپاره شد و مردند. سال ۱۹۲۲ بود.»

لحظهٔ بیکدیگر خیره شدیم. آنوقت پیشخدمت با آبجوی او آمد. گاس جرعهٔ بزرگی از آن نوشید و به پشت تکیه کرد و آرامی به تصویری که میکشیدم خیره شد.

گفت: «دارد چیز خوبی میشود.»

يك روز گردش دسته جمعی را کنار دریاچه نقاشی میکردم. بی شباهت به دریاچه‌ای که درپارك هست نبود. کنار آب زیر درختها روی علفها زنها نشسته و مشغول حرف زدن و دست انداختن هم بودند. زنهای معصومی بودند. معه‌ذا میدانستم که گاس خیال میکند که برای بعضی از مردها همین هم کافی است. گاس تا این حد آدم واقع بین بود اما هرگز کار را بافراط نمیرسانید. چیزی که او از يك تصویر میخواست این بود که این عکس او را بانیروئی آشکار بیاد چیزی بیاندازد که قبلاً احساس کرده باشد و ضمناً تلقینی از دنیای بهتر و خوشتری در او بوجود آورد.

گاس گفت: «بله آقا وقتی من چیزهای اینطوری می بینم یادم میافتد که بیهوده و قتم را تلف کرده‌ام. ناگهان روی صندلی نشست و هیکل زن جوانی را که به پهلوی دراز کشیده و نیمرخ او بطرف آب بود

نشان داد و گفت :

«این یکی چطور شده؟» این یکی بنظرم خوب نمی آید ، با عدم توجه وبدون نگاه کردن بیالا گفتم :

«چرا ؟ . چه عیبی دارد ؟»

کاس گفت : «مثل اینکه غرق شده است .»

فوراً متوجه تصویر شده گفتم : «مقصودت چیست؟» همینطور که حرف میزد متوجه شدم که چه میگوید. برای این اینطور بنظر میرسید چون او را زیر درخت قرار داده بودم وبرگهای سبز وسایه درختان روی او را تار کرده بود . بعلاوه موهای سیاهش خیس بنظر میرسید وتمام بدنش مثل این بود که زیر آب باشد ... من وقتی بآن نگاه کردم احساس تأثر غیر قابل انکار نمودم واز عدم مهارت خود در کارم خشمگین شدم . بعجله خودم را بلوله گل اخیری رساندم باوجود اینکه سایه درختان را به نور آفتاب تبدیل کردم ، باز حسرتی درمن باقیماند که نمیدانستم علتش چیست . این تصویری بود که نیمی پیدا ونیمی ناپیدا بخیال خودم در قلبم او را ژنی تصور میکردم . همان اتفاقی که یکروز میافتاد . نمیتوانستم تحمل کنم ، که قلم مو وقلب من تا این حد ازهم بی خبر باشند .

هرچه بود آقای مور خیلی ازتصویر نقاشی شده روی دیوار راضی بود . درحالیکه بمن که روی نردبام نشسته بودم نگاه میکرد

نزدیک شد و گفت : « بسیار خوب ، درست همان است که میخواستم  
بله آقا این همان چیزی است که فکرش را میکردم . باید بگویم  
جالب است ، درعین حال زننده هم نیست . یک جای دیگری بالای در  
آشپزخانه دارم . فکر آنرا میکردم شاید اگر یک نقاشی کوچکی  
هم در آنجا بکنم بد نباشد . »

گاس گفت : « چه خبر است ؟ میخواهی موزه درست بکنی ؟ . »  
آقای مور گفت : « دلم میخواهد این جا قشنگ باشد ، نقاشی  
برای مشتری خیلی چیزها را روشن میکند . »

گاس گفت : « خیلی خوب . بگو من وابوطیاره ام را هم نقاشی  
بکند . هم برای من خوب است هم برای تو . »

بعد گفت : « خوب طوری بکش که من را دیگر غرق نکنی . »  
وقتی بخانه رفتم اولین دانه های برف میآمد . پاره های  
کوچک آرام آرام در سطح هوای سربی رنگ با باد شمال شرقی می  
چرخید و آهسته پائین میآمد . همه شهر خاکستری بنظر میرسید و  
آسمان بر سر شهر سنگینی میکرد . منم که راه میرفتم مثل اینکه زیر  
فشار قرار گرفته بودم . یاد کیپ افتادم . گفتم حالا بدان چطور طوفان  
اطراف سواحل آنجا غرش میکند و برف های مرطوب را چطور در  
حفره های منازل کوچک تپانده و کفها چطور زیر صخره های « های لند »  
درهم میشکند . امواج لا بد سروصدائی مثل ترن داخل تپه ها و دره ها

راه می‌اندازد... طوفان و برف بطرف جنوب منحرف می‌شود. دور از اقیانوس تیره و تهی و پرچین و شکن بیرون «لابراتور» خارج «گرین‌لند» آبهای آن از زمستان و شب، تاریک تراست. فکر کردم چقدر بین ما فاصله کم است، بین ما و سرمائی که انتظار ما را دارد. بین ما و مرگ، بین ما و اسرار، فقط یک ساحل یا شاید یک تپه و چند تا دیوار چوبی و آجری فاصله است. آفتاب فردا کجاست؟ آنجائی که آفتاب فردا طلوع میکند و ما را گرم می‌سازد کجاست؟ آرزو کردم فردا هوای بهتر و آرام‌تری داشته باشیم. چطور می‌شد اگر فردا طوفان محو می‌شد؟ چطور می‌شد اگر زمانه می‌خکوب می‌شد و دیروز امروز نمی‌شد. اگر یکمرتبه مادر طوفان سرگردان می‌شدیم می‌توانستیم دیروز را دوباره جلوی رویمان پیدا کنیم. آنوقت آفتاب فردا از کجا بیرون خواهد آمد؟ داخل منزل شدم و برف‌ها را در آستانه در از خانه هایم تکاندم. در حالیکه در راهروی سرد یخ زده‌ای که دست کمی از سردی خودم نداشت ایستاده بودم، خانم «جیکز» از اتاقش بیرون آمد. با چشمهای پرسوء ظن مملو از تحقیر و کنجکاوی بمن نگاه کرد. معلوم بود که منتظر من بوده است گفت:

«آهای خوب آمدی.» و دستهایش را معصومانه بهم جفت کرد. بدون اینکه چیزی بگویم باو نگاه کردم. کرایه‌ام را پرداخته بودم. دلیلی وجود نداشت که ناراحت بشوم. این فکر بسرم افتاد که او از

من متنفر است و حالا برای این خوشحال است که میخواهد خبر بدی را بمن بدهد. ولی حرفی که زد مخالف انتظار من بود. گفت «کسی آمده است شمارا ببیند. زن جوانی است.» همانطوریکه من بادهان باز باو خیره شده بودم یتنندی گفت:

«باید بگویم خیلی کارهای خوبی میکنی» و در حالیکه باوضع توهین آمیزی دوباره باطاقش میرفت گفت:

«خانم جوان بالا منتظر است» گفت و در را بست مثل اینکه میگوید:

«گنااهش گردن خودت.»

آهسته بالا رفتم. نگران و حیران بودم. قلبم تند میزد. من دوستی نداشتم. نمیتوانستم کسی را داشته باشم. بنظرم غیر ممکن آمد که کسی منتظر من باشد. اما اشتباه میکردم. میدانستم، حتی قبل از اینکه در را باز کنم میدانستم. يك حس درونی بمن گفته بود ثنی بود نزدیک چهارپایه روی يك صندلی کهنه راست نشسته بود. دستهایش توی يك دست پوش روی دامنش بود. پاهایش بزور بزمین میرسید. يك کلاه خردار بشکل يك كيك كوچك سرش بود. آهسته داخل شدم. لحظه بکنار در تکیه دادم و نگاهش کردم تقریباً از خوشحالی بیحال شده بودم.

گفت: فکر کردم شاید میل داری مرا ببینی.

## فصل هفتم

آهسته روی یکی از صندلیهای بزرگ نشست. من لوازم کارم را کناری گذاشتم. رفتم بلکه چیزی پیدا کنم چائی درست کنم. نگاه خیره اش که به آرامی دور اطاق میگشت روی هر چیز درنگ میکرد. روی اثاثیه کهنه، دیوارهای گرد گرفته، پرده های رنگ و رو رفته، روی قفسه ای که آنقدر چیزهای عجیب در آن پر شده بود و داشت از هم میپاشید.

طرح های نقاشی، رنگ، قوطی، جعبه های شکسته، تخت - خواب زوار در رفته بابتوی پاره پاره - همه چیزهایی که من تا آنوقت یادم نبود نگاهی بدقت با آنها بکنم یا حتی قبل از اینکه ژنی بیاید متوجه آنها بشوم. نگاهش روی تمام آنها ماند. من هم حالا خوب آنها را دیدم. برای اولین مرتبه همانطوریکه او دید منم دیدم. چشمانش فراخ شد و نفس عمیقی کشید و گفت:

« من تا حالا در کارگاه نقاشی نرفته بودم. خیلی قشنگ است! »

کتری حلبی از صبح کمی آب داشت . روی اجاق گذاشتم و زیرش را روشن کردم . رفتم بگردم بلکه بیسکویت پیدا کنم .

گفتم : « ژنی اینجا وحشتناک است . خیلی جای کثیفی است . »  
گفت : « بله نمیخواستم این را بگویم . اما خودتان اول گفتید »  
بلند شد . کلاهش را برداشت . کت و دست پوشش را خیلی با دقت روی صندلی گذاشت گفت : « گمان نکنم تو پیش بند و دستمال گردگیری داشته باشی ؟ » نگاه پر تعجبی کرده و گفتم :  
« مگر میخواهی اینها را تمیز کنی ؟ »

گفت : « بله تا آب جوش بیاید من اینجا را پاکیزه میکنم »  
تنها چیزی که پیدا کردم يك حوله و يك دستمال تمیز بود دستمال را بر سرش بست و زیر گلویش گره کرد . همانطوریکه زنهادر « کیپ » دستمال بر سرشان میبندند . حوله را برداشت و با حالت مصمم شروع بکار کرد . در حالیکه پاهای کوچکش را از هم باز گذارده بود درست مثل يك فرمانده جنگی نگاهی باطراف کرد و گفت :

« پناه بر خدا نمیدانم از کجا شروع کنم ! »

بیسکویت و چند حبه قند برای چای خوردن پیدا کردم . رفتم پائین که فزجان ها را بشویم . وقتی که پائین میرفتم از روی نرده ها نگاه کردم بلکه چیزی بچشمم بخورد . خوب فهمیدم . خانم جیکز ، خیلی آرام در راهروی پائین ایستاده بود . با تمام قوا گوشش را تیز کرده بود

متحیر شدم که او انتظار شنیدن چه چیزی را دارد. سوت بلندی زدم که بفهمد چه میکنم. خیره خیره بالا را نگاه کرد. دوباره با طاقش رفت وقتی به کارگاه برگشتم ژنی روی زمین نشسته بود حوله گرد گیری و نقاشیهای من پهلوی او روی زمین پهن بود. وارد که شدم دیدم دولکه سیاه یکی زیر چانه و یکی بین میچ و آرنجش هست. با تبسم نگاهی کرد و گفت:

«داشتم اینهارا نگاه میکردم. بدتان نمی آید؟»

گفتم: «خیر ابداً بدم نمی آید»

گفت: قشنگ هستند. فکر میکنم شما هنرمند خیلی خوبی هستید فقط بعضی از اینها.. يك تابلوی كوچك را بالا نگاهداشت که نور به آن بتابد. «نمیدانم از روی کجاها کشیده اید. من تا حالا اینجور جاها را ندیده ام.» در همان حالیکه روی زمین نشسته بود از روی شانه اش نگاه کردم دیدم مشغول تماشای تصویر کوچکی است که از آسمان خراشهای رادیوسیتی کشیده ام.

گفتم: «بله بله اینها تازه هستند. گمان کنم خیلی وقت از ساختمانش گذشته باشد.»

«گفت: من هم همین حدس را میزنم.»

مدت درازی بآن نقاشی نگاه کرد. آنرا دم پنجره در آخرین شعاع سربی رنگ بعد از ظهر تماشا کرد. بالاخره گفت:



« مضحك است چطور است که بعضی وقتها انسان چیزی را ندیده است ولی میشناسد. مثلاً اینکه خیال داشته برود آنها را ببیند چونکه خیال دیدن آنها داشته میتواند بفهمد آنها چطور هستند بنظر درست در نمی آید. در می آید؟ »

گفتم: « نمیدانم؛ خیلی درهم برهم است. »

گفت: « خیال میکنم همین طور باشد چیزی که آدم ندیده باشد یادش نمیاید » روی صندلی نشست. نقاشی هارا روی دامنش گذاشت و بجلو خیره شد. تقریباً هوا تاریك شده بود بیرون برف میآمد. برف سنگینی میآمد. از پنجره نور خاكستری بچشم میخورد. همه چیز سایه روشن بود. بنظر میآمد که ژنی از وسط سایه ها در باره جای دیگری فکر میکند. جای ناشناخته ای. برجستگیهای سینه اش بالاوپائین میرفت لبهایش باز مانده بود. آه درازی کشید.

برف در گردباد ناگهانی گیر کرده بود و صدای آرامی مثل صدای تف کردن روی جام پنجره را میکرد. در رودخانه در نقطه ای قایقی سوت غمزده میزد. ژنی باناراحتی خیره شده بود. دستش را دراز کرد و دستهای مرا گرفت. وزیر لب گفت: « اینکار از تو ساخته نیست. »

رفتم چراغ را روشن کردم. اطاق برهنه و بی بندوبار از تاریکی بیرون آمد زشتی و حقیقت آن بچشم ما خورد و چهار دیوار لك و پیس

آن زمان حال را در مکعبی از نور بی حرکت ثابت نگاهداشته بود. ژنی صدای کوچکی مثل فریاد کشید و بلند شد ایستاد. گفت:

«چقدر حواسم پرت است این جا را گرد گیری نکردم.»

گفتم: «عیبی ندارد. آب جوش آمده است بیا چای بخوریم.»  
بعد از آن او کاملاً خوشحال بود دوباره روی صندلی نشست نوک پاهایش درست بزمین نمیرسید. از قوری زنگ زده آب میریخت، ویسکویت تعارف میکرد و با خوشحالی از هزاران مطلب سخن میگفت. باو گفتم که دوشیزه اسپینی چقدر سنگدل است. تصویر گلها را دوست دارد گفتم که چطور سر نقاشی ها دعوا کردیم و من پیش بردم. دستهایش را با خوشحالی بهم زد و با هیجان گفت:

«اوه ابن، تو خوب آدمی هستی!»

دلش میخواست راجع به گاس و تا کسی او هم برایش صحبت کنم. خیال میکرد گاس خیلی پولدار است که از خودش تا کسی دارد و گفت:

«فکر میکنی گاس بگذارد یکروز توی تا کسی اوسوار بشوم؟  
من تا حالا تا کسی سوار نشده ام، اما یک دفعه در پارک با مادرم در شگه سوار شدم. در شگه چی آن بالا نشسته بود و کلاه سیلندر سرش بود.  
ژنی گفت که امیلی دوست او بمدرسه شبانه روزی خواهد رفت و گفت:  
«شاید من هم با او بروم. این مدرسه صومعه است. اسمش مریم

غدر است . ولی مال کاتولیک‌ها نیست . روی تپه‌ای واقع شده است . رودخانه را میتوان از آنجا دید . امیلی میگوید هر وقت عید فصح می‌آید همه میروند و خو کها را تبرک می‌کنند . من خیلی دلم نمیخواهد بروم ولی مادرم میگوید باید بروم . از همه گذشته امیلی میخواهد برود . ابن ، من دلم برای تو تنگ خواهد شد .

گفتم : من هم دلم برای تو تنگ خواهد شد . ژنی ممکن است قبل از رفتن این جا بیائی تا تصویر ترا بکشم .

گفت : «بله اینکار را میکنم . منتظر همین حرف بودم .»

گفتم : «حالا که اینطور شد فردا می‌آیی؟» رویش را برگرداند . صورتش حالت متحیری پیدا کرد و گفت :

«نمیدانم ، نمیدانم بیایم یا نه !»

«پس فردا چطور؟» سرش را تکان داد و گفت :

«سعی میکنم هر چه زودتر بیایم» و چیزی بیش از این نگفت .

راجع به تصویر خانم «پاترمی» کار «تاسکر» و قیمت گزاف آن با ژنی صحبت کردم . صورتش بشاش شد و خنده کوتاهی کرد و گفت :

اگر تو اینقدر پول گیر می‌آوردی خوشحال میشدی؟ من را نباید فراموش بکنی ، باحالت باور نکردنی گفتم : «ترا فراموش کنم؟»

گفت خوب وقتی که پولدار و معروف بشوی . بعد باحالت قانع

کننده‌ای گفت :

« گمان نکنم مرا فراموش کنی . چون من هم ممکن است مشهور و پولدار بشوم آنوقت میتوانیم باهم باشیم » .

گفتم : « ژنی من زیاد میل ندارم پولدار بشوم . فقط دوست دارم نقاشی کنم و بفهمم چه چیزی نقاشی میکنم ، همین است که خیلی دشوار است که انسان بفهمد چه چیزی را میکشد . باید بجائی بالاتر از این دنیای تلخ برسد .

با تعجب گفت :

« ابن دنیا تلخ است ؟ » باو خیره شدم . فکر کردم البته که تلخ است . ولی چطور او میتواند تلخی زندگی را بفهمد . چه میداند که هنرمند چه میکشد و گرفتار چه مشکلاتی است و چه جوابی برای آنها باید تهیه کند هم برای خودش هم برای مردم . سرخوبی و بدی ، شکستن و فرسودن . سردنیائی که خیلی دیر با انسان چیز یاد میدهد . سراینکه چه چیزی فلاکت است و چه چیزی سعادت ... ژنی مشغول نگاه کردن من بود . جعبه بیسکویت را بمن تعارف کرد و گفت :

« یکی از اینهارا بخور حالت خوب میشود . » بخوردم و او خندیدم او هم خنده‌اش گرفت . اما ناگهان دوباره قیافه جدی بخود گرفت و گفت : « ابن تو دیگر غصه نخواهی خورد ؟ ... منظورم این است که دفعه اولی که ترا دیدم خیلی غصه دار بودی . »

## فصل هفتم

گفتم : « حالا حال خوب است . آن شب که ترادیدم ترسیده بودم . مثل اینکه کم شده بودم .

ژنی روی صندلیش چمباتمه زد و دست هایش را بالاسرش نگاهداشت . مثل اینکه میترسید او را بزخم . بعد فریادزد : « نه . آه نه هیچوقت از این حرفها زن دیگر از این حرفها نزنی ، از همه گذشته تو کم نشده بودی . تو اینجا هستی و کسیکه این جا باشد کم نشده است . نباید کم بشوی . من طاقت این حرفها را ندارم . » بعد با حالت متأثری رو بمن کرد و گفت :

« هر دو تائی با هم که نمیشود کم شد . » این حال لحظه بیش بطول نیانجامید . مثل اینکه هیچ چیز اطرافم نبود بعد دوباره من بودم و ژنی بادیوارهای زرد و برف خاکستری رنگ بیرون و نقاشی های من که کف اطاق پهن بود . دنیائی که با آن آشنا بودم . دنیائی که هر روز اطراف خودم میدیدم .

گفتم : « نه من کم نشده ام چرا کم بشوم ؟ چه حرفهای احمقانه ای ! . »

تبسم مخرونی کرد و گفت : « بله کار احمقانه ایست . دیگر نگذار از این حرفها بزخم . »

گفتم : « برای اینکه با دختر کوچکی مثل تو ... » باوقار گفت : « بله دختر کوچکی مثل من . فوری بلند شد ایستاد و فنجانش را بمن

داد و گفت :

« بلند شو تایادت نرفته برو و اینها را بشوی . »  
گفتم : « بسیار خوب صبر کن الساعه بر میگردم » .  
گفت : « بله صبر میکنم » رفتم پائین پله ها تاریک بود . در اطاق  
خانم جیکز محکم بسته بود . صدای ریزش برف را از آسمان روی مهتابی  
می شنیدم . فنجان ها را شستم و با عجله برگشتم . گفتم :  
« زنی » اما زنی رفته بود و اطاق خالی بود . صدای پای او را نشنیده  
بودم صدای در را هم نشنیده بودم ولی او رفته بود . مدتی طول کشید  
تا یادم افتاد که حتی از او نپرسیده بودم خانه اش کجاست .

## فصل هشتم

بعد از برف مدتی شهر براق بنظر میرسید . دیگر برف نمی آمد .  
توده های سفید و محکمی از برف بشکل تپه در ماشین ها پر کرده بودند  
و بطرف رودخانه میبردند . مدت یکر و زهوا مملو از آهنگهای زمستانی  
بود . آهنگهایی که انسان از جوانی بیادش میماند - صدای خشک پا  
روی یخ ، صدای چکمه ، سرو صدای وسائط نقلیه و صدای موسیقی که از  
برخورد زنجیر ها با برف درست شده بود بگوش میرسید . من از رودخانه  
طرحی کشیدم . جریان سریع آنرا مجسم کردم و يك نقاشی کوچک  
رنگ و روغنی هم از پارك و بچه هایی که در ساحل بودند کشیدم .  
اما بیشتر دلم میخواست کار نکنم و در شهر پرسه بزنم . فکرم بهرجا  
که میخواهد متوجه بشود . تصویری که میخواستم از ژنی بکشم بفکر  
آمد . متحیر بودم که کجا بار دیگر او را خواهم دید . من دیگر او را  
يك کودک فرض نمی کردم . بنظرم میرسید که اوسن بخصوصی ندارد ،

یا حداقل شاید درسیننی بود که مشکل است بتوان فهمید آیا این کودک خانم جوانی است، یا این خانم جوان هنوز هم کودک است. بخاطر اسراری که او را احاطه کرده بود افکارم متوجه گذشته شد. ولی آنها را از خود دور کردم. برای من کافی بود قبول کنم که ژنی واقعاً درخور هرچه که بود و هر کجای این جهان میبود، بدلائل نامعلومی هم پالکی من بود.

حتی اگر میدانستم چه میشود باز هم برایم فرقی نمیکرد. حالا هم میتوانم آنرا درک کنم. دست من نبود هیچ چیز بدست من نبود. نمیتوانستم بهار را قبل از موقع بیاورم و زمستان را از رفتن باز دارم. بعضی وقتها در اواخر تابستان و یا روزهای اول پائیز یکروز بهتر و مطلوب تر از سایر روزهاست. روزی که هوا پاک و قلب در خلسه است و در رؤیائی گمشده بنظر میرسد، انسان در لذتی ماوراء زمان و تغییرات آن بسر میبرد. زمین، آسمان و دریا رنگ حقیقی خود را گرفته اند. آرام و بی نسیم و درخشانند و چشم مثل پرنده ای فضای بی حرکت هوا را طی میکند. تمام این حالات ثابت و آشکار، پایان ناپذیر و غیر قابل تغییر بنظر میرسد. اما غروب که شدمه و ابر میآید و آنوقت از دریا سرو صدا بلند میشود. مردم « ترورو » این را هوای زاینده میگویند. همینطور هم برای من اتفاق افتاد. بنظرم میرسید که تمام دنیا در نور صلح و پاکی شسته شده بود. مرگ باز ایستاده بود و



شیطان دور بود . ناله‌های بشر ، دیوانگی‌ها و زجر و بدبختی‌ها همه از بین رفته بودند و در این آرامش ، مثل صدای موجی که از دور دست بگوش برسد صدائی از فواصل دور بگوشم می‌خورد . آن سوی افق مرگ چیز دیگری است . در آنسوی بدی‌هاست که روحی پاک و با صفا و دور از دسترس وجود دارد .

روزگاری ، نه خیلی وقت‌ها پیش . انسان خیال میکرد که زمین مسطح است . جائیکه دنیا و بهشت بهم میرسند همان آخر دنیا است . ولی وقتی که بالاخره دریا نوردان برای مسافرت بزرگی سوار کشتی شدند و مستقیماً کشتی را راندند ناگهان خودشان را همان جائی پیدا کردند که از آن جا حرکت کرده بودند . این موضوع سبب شد که بدانند زمین گرد است . امکان داشت اینکار بیش از این‌ها بآنها چیز بیا موزد .

این ایام خوش کوتاه برای من خوشتر از دیگران میگذشت . چون دوستم « آرن کاستلر » را که از « پراوینستون » آمده بود ملاقات کردم . یکروز صبح با پوستین از راه رسید . درشت و برافروخته و ریشو مثل هنرپیشه‌های سالهای بین ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ بود . بسته‌ای از پرده‌های نقاشی با خودش از « کیپ » آورده بود آنها را در اطاق من پهن کرد . تصاویر وحشی و خشمناک ، روی دیوارها و کف اطاق بچشمم میخورد . درست مثل احساساتی که جهنم در آدم درست میکند ، درما بوجود آمد .



آرن کانستلر دوست نقاش از نقاشیهای او انتقاد میکند

برعکس آنها نقاشیهای خودم کمرنگ و ملایم و شرمنده بنظر میآمدند.  
از کارهای من خوش نیامد و گفت :

«ابن ، اینها چیست تو میکشی ؟» تصاویر انسانها و گلها ! چه  
دردی گرفته ای ؟» بعد گفت :

«نه اینکه هیچوقت امکان داشت تو نقاش مهمی بشوی ، ولی من  
همیشه خیال میکردم دست کم میشود بآینده تو امیدوار بود .»  
صدای او مثل صدای ناخداهای پیر همیشه خشن و نیمه دعوائی  
بود .

بیچاره آرن ، باتمام فریادهائی که میزد من حرفهایش را جدی  
نمیگرفتم . نقاشیهای او را هم همینطور . از خیلی وقتها پیش ، دیگر  
سعی نمیکردم بفهمم که چی میکشد . اما او را دوست داشتم . زیرا باهم  
همکلاس بودیم . و ازدیدن اولدت میبردم . مغز او مثل غار بادها بود .  
در آن واحد از هر جهت بادی در آن میوزید . عاشق رنگها بود و عقایدی  
طوفانی داشت . مثل دزد دریائی بود که باخشونت میان رنگین کمان گیر  
کرده باشد . تکیه بجائی نداشت . گمان نکنم بیشتر از سالی يك پرده  
می فروخت . ولی مرد خوشحالی بود . در نبوغ خودش هر گز شك نمی کرد  
خواهشهای او محدود و تأثیراتش وسیع و بی درد بود . مطلوب ترین  
موضوع مورد توجهش این بود که میگفت :

«هنر به توده مردم تعلق دارد» ولی وقتی من میگفتم که توده

مردم هر گز نقاشیهای او را نمیفهمند با تعجب بمن نگاه میکرد و با خشونت میگفت :

« بفهمند ؟ بفهمند ؟ » « کی گفت که مردم بفهمند . » « هنر فقط بمعنی روح و قدرت خلاقه آن وجود دارد . » بعلاوه توده مردم آنقدرها هم که تو فکر میکنی احمق نیستند . نگاه کن چطور آثار « هومر » را میپسندند گفتم : « آب و رنگهای او را نمیپسندند . در هر صورت ترا بخدا بگو تو و هومر چه چیزتان باهم مشترك است . البته نتوانست جواب بدهد ولی زیر لفظی گفت :

« آه فقط خواستم بتو نشان بدهم ... اما تو هم ، صدایش را بلند کرد ، « با همه اینها بتو نشان میدهم . » آرن خاطرات گذشته را با خودش آورده بود . روزهای سرد و آزاد و بی لطف ایالات شمال شرقی را که در آفتاب و باد میگذرانیدیم . زمستان و کارگاه « دوفوآ » در خیابان « سنت ژاکوب » . آن اطاق بزرگ سایه دار که بخاری زغال سنگ داشت و محصلینی که از سرما میلرزیدند . شبهایی که به کافه کوچک « بول میشه » میرفتیم . اولین دروس مدرسه از « هارتون » و « اولینسکی » . روزها کار و شبها بحث داشتیم . وقتی که از بحث هائی که مثل حقایق ابدی و غیره بود فارغ میشدیم ، هر گز از خیال اینکه سر نوشت هنرمند و آثارش چه میشود ، خلاصی نداشتیم .

من آرن را به نمایشگاه آثار جدید بردم . تا « مدیکلیانس » هارا

ببیند از آنجا اورا به «فرارجیل» بردم تا با «براکه‌رت» که من اورا از همه بیشتر دوست میداشتم آشنا بشود. ولی او بهمان اندازه که باولی بی‌اعتناء بود بدومی هم بود. کلیه آثار دیگران را بجز مال خودش بی‌مصرف میدانست. نیویورک شهری بود که او بیش از هر جائی آنرا تحسین میکرد. چون از کیپ مسطح که زمستان طولی داشت آمده بود. بچشمان من هم کمک میکرد که سنگهای رویهم بالارفته و خطوط بامهای آفتاب خورده را بهتر ببینم. اطراف را سایه‌های عبوس احاطه کرده بود و قلب من که قبلاً سایه شک و اقدوه قدیمی در آن بود، به امید یا با هوای شفاف و یا با چیز دیگری که نمیتوانم بگویم چه بود، روشن شد.

دلم بر اثر احساس شادی و نشاط آینده شکفت.

محتاج بگفتن نیست که خانم جیکز فوراً از آرن هم بدش آمد همان شب اول با عجله از پله‌ها بالا آمد بارنگ زرد و خشمگین بما گفت که کمتر سروصدا بکنیم. گرچه اینطوری از ما تقاضای سکوت نکرد. در آستانه در ایستاد و دست بسینه بانگاهی تند و خیره صراحتاً گفت:

«من نمیدانم شما خیال میکنید این جا چه جور خانه‌ای است؟ یا خیال میکنید چه کارهائی میتوانید بکنید!» یادتان باشد اگر شما خوابتان نمیآید دیگران میخوانند بخوابند و هر وقت مجبور بشوم پاسبان را صدا میزنم. نمیتوانستیم اورا سرزنش کنیم. چون، جوان

و خوشحال بودیم و باید هم سرو صدا بکنیم . میترسیدم مبادا آرن چیزی  
بسراو پرتاب کند . ولی پس از يك نگاه خیره و طولانی فقط زیر لبی  
گفت :

«بچشم . خانم» و بگوشه اطاق رفت ، بعد از اینکه خانم جیکز  
مثل نظامی ها پائین رفت متوجه شدم که رنگ آرن پریده و ناراحت  
است . سعی کردم باو بخندم ولی او جلو گیری کرد و گفت :

« نه . ابن ، نخند تو اشتباه میکنی . این زن وحشتناکی است .  
مثل برج زهر مار وارد اطاق میشود . مثل اینکه نقاشی های من یخ بستند .  
اوه ، نه ، نه من از حالا به بعد پیچ پیچ میکنم . با اینکه باو خندیدم  
حرفهائی را که زد فراموش نمیکنم .

یکی دو هفته من و آرن اطراف شهر گشتیم . از هوای خوب و  
مصاحبت دوستم لذت می بردم . او را به کافه الحمراء بردم . حاجت بند کر  
ندارد که بدیدن نقاشی های من روی دیوار در الحمراء دادش در آمد .  
درست مثل خود «دوفوآ» که در ایام گذشته در پاریس باشد . بعقیده او  
من منظره احمقانه و بی مصرفی را کشیده بودم با وجود این بابشقابی از  
کباب ترش که جلویش بود تا جائیکه میتوانست فکرش را وسعت داد  
تا فهمید که او خودش هم میتواند مثل منظره ای بالای در آشپزخانه  
بکشد و بجای آن يك هفته غذای مجانی بخورد . آقای مورمدتی فکر  
کرد ، وقتی از نوع کارهای آرن سر در آورد سرش را با تأثر تکانی داد و

گفت :

« نه اینکه تصور کنید من آقای «کانستلر» را هنرمند خوبی نمیدانم. ولی ناچارم فکر مشتریهایم باشم. میل دارم مردم از این جاراضی بیرون بروند. »

آرن گفت «اهمیتی ندارد این موضوع را فراموش کنید.»  
آقای مور گفت : «بله بسیار خوب از پیشنهاد شما متشکرم.»  
گاس شروع بدلداری دادن آرن کرد و گفت :

« پسر جان اهمیتی ندارد بعضی مردم فقط چشمشان بشکمشان است. مرا فرض کن، وقتی فرصت پیدا میکنم تادل میخواهد بچیزهای قشنگ نگاه میکنم. اما بیشتر مردم اینطوری که من فکر میکنم فکر نمیکنند. چیزی که میگویند این است که سوپ را بیاورد و با آن میسازند. »

آرن در حالیکه باوقار دستش را تکان میداد گفت « فراموش کنید، هنرمند نباید از درآمد آتش زنگی کند. »  
«ابن بیا همگی يك لیوان دیگر آبجو بخوریم. انشاءالله روزی که پول پیدا کردم عوضش را میدهم. »

گاس گفت «او هو، مرد خرج کردن اینجا نشسته است.»  
آرن بادست درشت و بندهای سرخ انگشتانش گیلاس را گرفت  
تبسم کرد و گفت :

«بسلامتی هنر» من علاوه کردم «بسلامتی دوستان.»  
گاس گفت: «هر کس دوست این پسر باشد دوست من هم هست»  
همگی، دماغهایمان را در کف زرد آبجو فرو بردیم. آرن با صدای ملایمی  
زیر لب گفت «باهمه این حرفها هنر فقط برای کسیکه آن را بوجود  
میاورد مفهوم دارد.»



## فصل نهم

آرن با اتوبوس و کشتی به «پراوینسون» مراجعت کرد، و در موقع رفتن شاید بعنوان هدیه و یادرعوض غذا و مسکن تصویری بمن داد که خودش میگفت غروب آفتاب است. ولی نور و رنگهایی داشت که هرگز روی زمین چنین غروبی دیده نشده بود، یا لااقل متعلق بعصر خزندگان که روزها بشب نمیرسید بود. هنوز رد نشده بود که من فوراً بدون اتلاف وقت آنرا زیر تخت خوابم مخفی کردم.

مدت دو هفته بعد از آن هم در خانه و هم در الحمرا مشغول کار بودم. در بین کارها تصویر گل خانم اسپینی را هم کشیدم و بردم که باو بدهم همانطوریکه می ترسیدم، آقای ماتیوز وقتی دید غرغری کرد و گفت:

«نگاه کن، هیچوقت چیزی از این تصویر بیادتان میماند؟ تصویر يك گل میان همه گلها گل گلادیول. مرد جوان انتظار داری با این چه

معامله بکنم ؟

گفتم که خانم اسپینی این را سفارش داده بود . در گل فروشی ها فقط گل گلادیول پیدا کردم و گفتم حالا که زمستان است و گل های تابستان پیدا نمیشود .

آقای ماتیوز گفت « اسپینی آخرش تو مرا میکشی » و فریادی از غضب کشید .

اسپینی گفت : « مهم نیست من آنها دوست دارم ، ۳۰ دلار به آدامز بده ، قبل از پایان هفته آنها می فروشم . ولی اولین مرتبه آقای ماتیوز خر نشد . چون با تصویر گل روبرو شد قیمت را پائین آورد و مثل موشی که در تله گیر کرده باشد گفت : « ۲۵ دلار یکشاهی هم بیشتر نمیدهم . »

خانم اسپینی میدانست چه وقت باید اصرار بکند و چه وقت تسلیم او نشود گفت :

« بسیار خوب پس ۲۵ دلار بده ، آدامز کافی است ؟ در حقیقت من میخواستم بقیمت ارزانتری یا مجانی آنها را بدهم ولی گفتم « کافی نیست اما قبول میکنم . »

باتبسم سردی گفت « تو آدمی سخت مثل آهن هستی . من هم همینطورم . باین جهت است که از تو خوشم میآید . »

بعد باتبسم اضافه کرد « اهمیتی ندارد ، تا حالا که ماروی تو ضرر



دیده‌ایم، خیال برت ندارد»

آقای ماتیوز با تأثر چانه‌اش را خاراند و باناراحتی گفت: «آقای آدامز خوب حالا این مطلب کاملاً درست است. منظورم این است که بگویم ما فقط يك اثر شمارا فروخته‌ایم اما البته هنوز بقیه اینها مانده است.»

خانم اسپینی گفت: «این آدامز آدم خوبی است، اومی فهمد چه می‌گویم.»

باوجود این وقتی که بیرون رفتم اسپینی مرا بکناری کشید و يك  
 ۵ دلاری در دست من گذاشت و گفت:

«وقتی گفتم ۳۰ دلار یعنی ۳۰ دلار» سعی کردم پول را باو پس بدهم ولی او مرا به بیرون فشارداد و گفت:

«آدامز. برو برو اوقات مرا تلخ نکن!»

روز بعد يك پرده يك وشست و پنج سانتیمتری حاضر کردم و بقباب کشیدم و يك طرف آنرا با آب تر کردم و با چاقوی رنگرزی لعاب نازك و سفید رنگی روی آن کشیدم، بعد گذاشتم خشك بشود. این حقه را «جری نارن فورت» وقتی که در «کیپ» بودم بمن یاد داده بود. بعد از آن دیگر کاری نداشتم جز اینکه منتظر بمانم.

ژنی در آخر هفته آمد. من صدای سبك پاهای او را روی پله‌ها شنیدم، و دویدم در را باز کردم. بنظرم رنگ پریده آمد. لباسی شبیه

لباس عزا تنش بود . در آستانه در ایستاد ، نگاه غم انگیزی بمن کرد و گفت :

« برای پدر و مادرم اتفاقی افتاده است » میخواست تبسم کند ولی چشمانش از اشک پر شد ، سعی کرد که اشکهایش را با چشمک زدن از بین ببرد و تقریباً با حالت متحیری گفت :

« مردند . »

بدون فکر گفتم « میدانم » آنوقت لبم را گزیدم و دست او را گرفتم و بداخل اطاق آوردم . فکر کردم باید حرفی بزنم ، برایش توضیح بدهم که چطور میدانستم . باو گفتم :

« در روز نامه خواندم » با عدم توجه گفت :

« اوه اوه » ولی فکر او متوجه من نبود او را نشاندم کلاه و کتش را گرفتم و روی تخت خواب گذاردم . گفتم « ژنی خیلی متأسفم . » نفس عمیقی کشید و گفت :

« خیلی با من خوب بودند » صدایش کمی میلرزید : « زیاد نمیدیدمشان ... آنطوریکه آنها مردند . »

گفتم « میدانم »

فریاد زد : « وای ابن » صورتش را پنهان کرد و مشغول گریستن شد . میخواستم او را تسلی دهم ، اما فکر کردم بهتر است بگذارم بگرید تا عقده دلش باز شود . پشتم را باو کردم و بطرف پنجره مشغول قدم زدن شدم

با آسمان آبی تیره خیره شدم و بعد از مدتی گفتم :  
 «بین دیگر برای کشیدن تصویرت نمی آئی؟ منظورم این است که  
 بعد از این واقعه ...؟»

باو نگاه نمی کردم ولی فهمیدم که راست نشست و دماغش را گرفت  
 بعد با تأثر گفت «میخواستم بیایم دلم میخواست ترا بینم و اینجا باشم.»  
 بعد از گریه سکسکه ای کرد و آه لرزانی کشید و گفت :

«ممکن است همین حالا برای کشیدن تصویر بنشینم؟ گرچه  
 شکم خیلی خوب نیست . فکر کردم آن موقع از همیشه زیباتر بود .  
 اثری از اشکها روی صورت جوانش نمانده بود . بلکه اشک چشمان  
 سیاه و رؤیائی او را تمیزتر کرده بود . ژنی را روی صندلی قرار دادم و  
 يك تکه پارچه ابریشمی کهنه که سالها قبل در پاریس آنرا خریده  
 بودم به دیوار پشتش آویزان کردم . خیلی طول کشید تا فوراً لازم را که میل  
 داشتم بدست آوردم . چهارپایه ام را در زاویه صحیح جا دادم . در تمام این  
 مدت اوسا کت نشسته بود ، بجلو خیره شده بود و حرفی نمیزد .

وقتی که از کلیه جهات راضی شدم ، همانطوریکه دلم میخواست  
 شد پرده را بالای چهارپایه گذاشتم و مشغول کار شدم . تصویری که آن  
 روز ساختم محتاج بتوصیف نیست ، چون اغلب شما آنرا در موزه متروپولتین  
 نیویورک دیده اید . تصویر دختری است بین سنین سیزده و نوزده که جلو  
 پرده ای طلائی رنگ نشسته است . در موزه اسم آنرا «دختری در لباس سیاه»



گذارده اند ، اما برای من آن همیشه ژنی است . درسکوت و رؤیا کار میکردم . بکارم هیجان غریبی داشتم . آنقدر درکار خود غرق بودم که یادم رفت ساعت بگذارم . باید درحدود ۲ ساعت بود که کارمیکردم . دیدم ناگهان ژنی روی صندلی بجلو خم شد و داشت بطرف زمین سر میخورد . قلم مورا انداختم و بطرفش دویدم . نفسم ازوحشت بندآمده بود . اماوقتی که او را بلند کردم چشمانش را باز کرد و تبسم خجولانه ای کرد و گفت :

« این خسته هستم » فقط همین را گفت

بنظرم آمد که اصلاً وزنی نداشت . او را روی تخت خواب گذاشتم و نیم تنه اش را رویش کشیدم . کمی آب روی اجاق گذاشتم تاچای درست کنم . وقتی حاضر شد او را مجبور کردم بخورد . کمی گونه هایش رنگ گرفت . گفت :

« حالم بهتر شد . دیگر سردم نیست . اگر تو بخواهی میتوانم بازهم بنشینم » ولی البته من میل نداشتم گفتم :

« نه . بهتر است استراحت کنی . تو بهترین سرمشق من بودی . خوب پیش رفتم . خیلی وقت داریم . »

دوباره آه کوچکی که شبیه زمزمه بود کشید و گفت : « نه ، وقتی نداریم ، اما هرچه تو بگوئی اطاعت میکنم . اگر میگوئی استراحت کنم میکنم . » کمی لرزید دوباره زیر نیم تنه اش دراز کشید . چشمانش

را بست موهای مثل شبق اوروی بالش من پراکنده شده بود. دستهای او در دستم مثل یخ سرد بود. ایستادم و نگاهش کردم. بآن انحنای نرم و دلپذیر کنار کیسوی او و به آن مژگان بلند که بر گونه اش خفته بود نگاه کردم. حس کردم قلبم از ترس و درعین حال از خوشحالی منقبض شده بود. فکر میکردم تو که هستی؟ چرا نزد من آمده ای؟ طفلك بیچاره گمشده و بیکس از کدام قصه گذشته سردر آورده ای؟ ..

بنظرم دستم کمی لرزید. زیرا ژنی چشمانش را باز کرد و باوقار نگاهی بمن کرد و گفت :

«ابن ، حالا من فقط ترا دارم» ناگهان تکان خوردم . این تکان نیمی از تعجب و نیمی از ناراحتی بود . بر اثر آن ژنی دستم را رها کرد و نشست و زیر نیم تنه اش چمباتمه زد . دستهای لاغرش را دور زانوهایش حلقه کرد و برای جلب اطمینان من گفت :

«عمه هم دارم. من او را خیلی خوب نمی شناسم. از این بیعدا و از من نگاهداری خواهد کرد .»

با ناراحتی گفتم «خوب عیبی ندارد ، اینطور نیست؟» بمن نگاه التماس آمیزی کرد. حالا نوبت او بود که از من اطمینان حاصل کند با عدم اعتماد گفت :

«میل داری که من بیایم اینطور نیست؟ یعنی برای نقاشی بیایم؟

تو نمیخواهی که من هیچوقت نیایم؟»



توانائی حرف زدن نداشتم . اما او جواب تردید خودش را از صورتم خواند . زیر اقبسمی کرد و با همان حرکتی که اولین بار وقتی او را در آلاچیق دیدم موهایش را به عقب زد و گفت :

«هر قدر بتوانم زودتر میآیم.»

با خفگی گفتم : ژنی-

«بله ، ابن؟» رویم را برگرداندم بالاخره چه چیزی داشتم که

بگویم ؟ هیچ چیز حتی نمیتوانستم بفهمم در چه فکر بودم .

گفتم عمه تو کجا زندگی میکند؟ فکر کردم اقلاً بفهمم کجا

زندگی خواهد کرد و اگر لازم شد بتوانم او را پیدا کنم . ولی او سرش را تکان داد و گفت :

«چکار داری در کجا زندگی میکنم . تو که نمیتوانی نزد من بیایی

فقط من میتوانم پهلوی تو بیایم.»

با صدائی بسیار آرام و محزون حرف میزد . ولی حرف زدنش

آمیخته با لطف و کمال بود . لحظه یکدیگر خیره شدیم . مثل اینکه

بین ما دالانی وجود داشت که از شیئی غیر از هوا پر شده بود . دالانی که

هیچ روحی از آن عبور نکرده ، نه رفته و نه برگشته بود ... حرکت

عاجزانه ای کرد . مثل اینکه میخواست خودش را بمن برساند ولی آن

لحظه گذشت . ژنی خودش را عقب کشید و بفکر کردن مشغول شد .

باز بیگانه شد و خوابی میدید که نمیتوانستم بفهمم .

دانستم که هر دومان مطلب را فهمیده ایم. بعد از لحظه از جایش بلند شد. نیم تنه اش را پوشید و کلاهش را سر گذاشت و گفت :  
«ابن خدا حافظ ، هر چه زودتر بر میگردد. عجله خواهم کرد.  
راست میگویم» با چشمانی فراخ و سیاه و صمیمی بمن خیره شد و گفت:  
«نمیخواستم تو بفهمی» بطرف دررفت و آهسته گفت :  
«سعی کن منتظرم باشی، منتظرم باش»

## فصل دهم

آدم باید گاهی چیزی را که نمی‌فهمد قبول کند . این روش عالمان و عارفان است. آدمی با دنیائی روبرو است که بی پایان و بی انتهاست. سرنوشتی را مجبور است قبول کند بدون اینکه به تصورش بیاید . زیرا در مغز انسان تصویری از لایتناهی نیست . در حدود غائی فکر هر کجا که باشد حتماً انتهایى برای لایتناهی فرض میکنیم. با وجود این- آیا پایانی وجود ندارد؟ و یا شاید در پایان ما دوباره از ابتدا شروع خواهیم کرد؟ ...

دو هفته بعد وقتی ژنی برگشت متوجه شدم که چقدر از دیدارهای قبلی بزرگتر و بلندتر بنظر میرسید . لباسی متحدالشکل پوشیده بود که معمولاً زنهای جوان در صومعه‌ها می‌پوشند يك پیراهن گشاد و يك دامنی که بقوزك پایش میرسید . باجست و خیز از پله‌ها بالا آمد کلاهش را روی تخت خواب انداخت و فریاد کشید :

«این چقدر خوب است.»

لحظه‌ای خود را بکلی باختم. برای اینکه اگر منتظر چیزی بودم مطمئناً انتظار این را نداشتم. در او چیزی نبود که مرا بیاد دیدار دفعه قبل بیاندازد. در واقع تا آن جاییکه من میتوانستم بفهمم کوچک ترین علامتی از کودکی در ژنی دیده نمیشد. برعکس به نظر می‌آمد که در حد بلوغ زنانگی بود. بفکرم رسید باید هر چه زودتر تا دیر نشده تصویر او را تمام کنم. نتوانستم از گفتن این مطلب خودداری کنم گفتم:

«ژنی تو بزرگتر شده‌ای و این لباسها...» بسر تا پای خودش نگاهی کرد و خنده غم‌انگیزی نمود و گفت «میدانم، این لباسها وحشتناک هستند! ما را مجبور میکنند در صومعه اینها را بپوشیم.» ناگهان حرفش را برید و بمن نگاه خیره‌ای کرد و گفت.

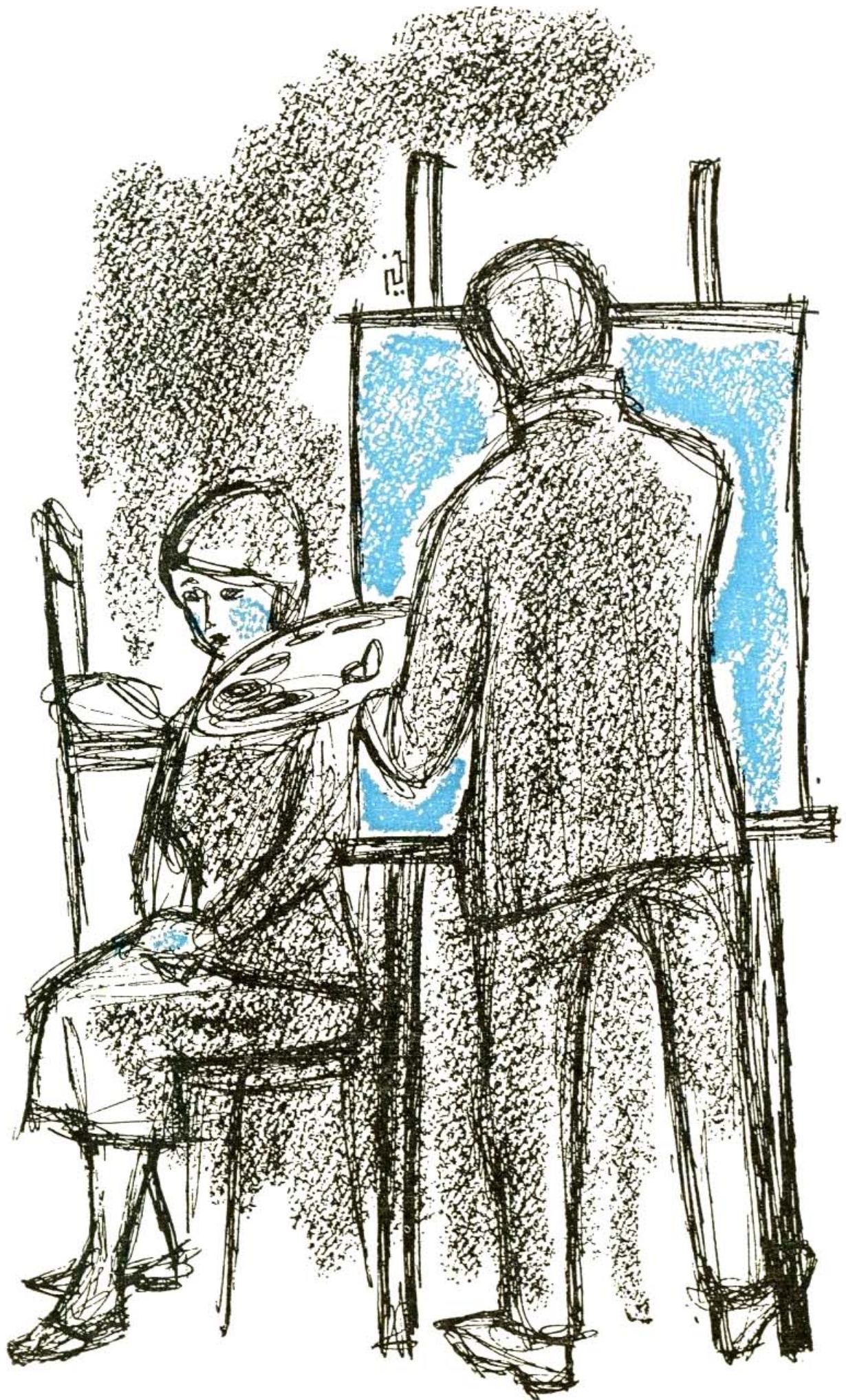
«آه البته تو نمیدانستی... من با امیلی در صومعه مریم عذرا هستم عمه‌ام مرا فرستاد.»

گفتم: «اینقدرش را فهمیدم. خوب منتظر تو بودم. بهتر است کار را شروع کنیم» روی صندلی نشست. من نیم تنه کهنه‌ام را درآورده و روی پیراهن کشاد او گذاشتم. باو گفتم موقع دیگری لباس ترا نقاشی میکنم. «برای نقاشی لباس، احتیاج بتو نیست.» راست و خدنگ روی صندلی نشست و با حالت متعجبی گفت. «خوب، تو از دیدن من خوشحال

نیستی؟» این جلسه اصلاً بادفعه قبل تفاوت داشت و سخت تر بود. ژنی ناراحت و سردماغ بود و میخواست هر چند دقیقه کار را متوقف کند. یا حرف بزند و یاراه برود. مملو از زندگی مدرسه و شادی های دوستانه اش بود: آمد و رفت ها و تصادفات روزانه محیط صومعه - خوشحالی از داشتن دوستان و اسرار - و خوشحالی از اینکه در عمرش برای اولین بار جزئی از جامعه کوچکی شده بود. سرودهای ساده آن جا را میخواست برای من بخواند. گردش روزانه ای را که بخانه کوچک سبز رنگی داشتند، همان جایی که دخترها اجازه داشتند از خواهر مذهبی میوه خریداری کنند. دسته های کوچک گل یکدیگر میدادند و اسمش را «دسته بندی گل گذارده بودند صحبت کند». محل صومعه در بالای تپه و رودخانه ای شفاف واقع شده بود و خواهر «ترزا» باو حساب و تاریخ یاد میداد. صورت بکرو آرامش بفوریت در قلب ژنی تجاربی شیرین و شدید از عشق بوجود آورده بود. البته امیلی هم آن جا بود. در اطاق و دانستن اسرار باهم شریک بودند. جورا بها و پیراهن هایشان را با یکدیگر عوض میکردند وقتی کسی سر نمی رسید در قفسه امیلی عکسی آویزان بود ... عکس مرد جوانی که پیراهن یقه بلند پوشیده بود. چشمان سیاه و موهای مجعد داشت و اسمش را زیر عکس نوشته بود. «آقای جون جیلبرت» ژنی همه اینها را برایم شرح داد.

آری ژنی فرق کرده بود. من حتی متوجه شدم که چاق شده





است. رویهم رفته تغییر بهتری بود. گذاشتم مرتب حرف بزند. کمتر باو گوش میدادم. انگشتان من بتندی روی پرده کار میکرد و باکلیه توانائی خود سعی داشت دنبال چشم‌هایم بحرکت باشند. و چشم‌هایم هم بنوبت عقب چیزهائی که خوب نمیتوان دید میگشتند. نه فقط چیزهائی که درژنی وجود داشت، بلکه چیزهائی که قبلاً بود و یا در آینده میباید بوجود آید. حس کردم واقعاً کار میکنم و وقت را نمیگذارم تلف بشود. احساس کردم که بطرف موجی از خوشی میروم، زیرا تصویر زیر قلم موی من مثل شکوفه باز میشود. هر وقت از آن دور میشدم بقدرت آن اضافه میشد و زیبائیش فشرده‌تر بچشم میرسید.

ظهر برای غذا خوردن کار را کنار گذاشتم. گرچه من با خوشحالی غذا نخوردن را نمیتوانستم تحمل کنم ولی برای ژنی خوب نبود. در تمام مدت اینطور قرار گذاشته بود که روی اجاق گاز كوچك از دروس آشپزی خود که در مدرسه یاد گرفته برایم نهار پیزد. بدبختانه تا چشم من کار میکرد چیزی در کارگاه پیدا نکردم که ژنی پیزد.

گفتم: «يك قدری ساردین دارم. پنیر و شیر ویسکویت هم دارم. ژنی خیلی متأسفم نمیدانستم تو می‌آئی» بامسرت خندید و گفت. «در هر صورت همین را می‌پزم» تخم مرغ هم میشد پیزم ولی اهمیتی ندارد. من پنیر را می‌پزم.

و واقعاً هم اینکار را کرد. پنیر را گذاشت آب شد. گرچه قدری



سوزاند و بوی دود آن بلند شد و ترسیدم خانم جیکز بالا بیاید. بعد از اینکه آب شد آنرا روی بیسکویت‌ها ریخت و گذارد بماند. رویهم رفته غیر قابل خوردن و چیزی شبیه لاستیک شده بود. من قدری ساردین خوردم و بعد از مدتی او هم خورد و گفت «کیف نمیکنی؟» البته برای او کیف داشت. چون اگر امیلی آقای جیلبرت را داشت ژنی هم مراد داشت. رازهای مهیج آنها در صورت تمایل بهم ردوبدل میشد، و اگر میل نداشت در قلب خودش نگاه میداشت. در این سن هر کسی اسراری دارد. سری بخصوص زیرا همه چیز بین زمین و آسمان برای جوانها جزئی از دریای اسرار آنهاست که بیکدیگر زمزمه میکنند. مناظر جدید، صداها، تازه، معانی نو، خوشی‌ها و بیم‌های جدید. قلب ژنی که در ایام کودکی فقط یک رنگ داشت حالا بصورت اسباب‌بازی که از تکه شیشه‌های رنگی ساخته شده باشد و هر لحظه شکل تازه‌ای را نشان بدهد در آمده بود. بیشتر حالتی داشت که نفس را بند می‌آورد. امیلی... خواهر ترزا... سرود تازه و گلها... و بالاخره من - و اینها اسرار خصوصی ژنی بود که کسی هم آنها را نمیدانست مگر اینکه خودش بگوید. اعتراف کرد و گفت: «دخترها راجع بتوازن سؤال میکنند. اما من بآنها حرفی نمیزنم. بجز اینکه... لحظه‌ای متفکر شد و گفت: «خوش قیافه هستی» و شروع کرد با انگشتانش محسنات مرا بشمرد گفتم «ژنی بچه نشو.»



گفت «واینکه تو هنرمند بزرگی هستی و نزدیک بود از گرسنگی بمیری» با خجلت تبسمی بمن کرد و گفت «همه از این حرف خوششان آمد و گفتند خیلی شاعرانه است.»

گفتم «پناه بر خدا!»

گفت «خوب آنها گفتند دیگر، و حتی گفتند این که من می‌آیم ترا می‌بینم هم شاعرانه است» صدایش هنوز پراز شادی بود. گونه‌هایش گل‌انداخت و سرش را خم کرد.

با آرامی گفتم: «شاید هم همین‌طور باشد» ولی باید کار را شروع کرد اگر شیرت را تمام کردی ممکن است شروع کنم. چشمانش با حالت بی‌حالی بصورت من خیره شد و گفت:

«ابن تو عصبانی نشدی. شدی؟ شوخی کردم.» با حالت کمی خفه گفتم:

«البته که عصبانی نیستم» بلند شدم ایستادم گفتم «بگذار کارمان را بکنم، میگذاری؟»

دوباره سر جایش نشست کمی متفکر بود ولی نمیتوانست آرام بنشیند گفت:

«ابن»

«هوم»

«واقعاً نگفتم که تو خوش‌قیافه هستی»

این حرف مرا چندان تسکینی نداد بعد از مدتی گفت :

«کاش لباسهای بهتری داشتم. ما يك پیراهن آبی توردار برای یکشنبه ها داریم و باید در کلیسا نقاب بلند سفید بزنیم. دفعه آخری نقاب امیلی افتاده درست سنجاق نزده بود. چون خیلی عجله داشت. عوضش یکروز تمام اجازه حرف زدن با و ندادند» دید جوابی راجع باین مطالب با و نمیدهم سر موضوع دیگری رفت و گفت:

« بعضی از درسهایم را دوست دارم. مواد علوم و حساب را دوست دارم. ولی تاریخ را دوست ندارم تاریخ مرا متأثر میکند گمان میکنم فکر احمقانه ایست»

يك قلم مو بدندانم گرفته بودم. در حالیکه با قلم موی دیگر کار میکردم در جواب چیزی زیر لفظی کفتم.

گفت «تو هم افکار احمقانه ای داری.»

بدون فکر گفتم «شاید، شاید، حالا يك کمی سرت را بطرف راست بگردان.»

بعداً با صدای غمزده و مزنونی گفت:

«این ممکن است گاهی آدم بداند عاقبتش چه میشود؟ مقصودم این است که بداند چه اتفاقی برای او خواهد افتاد؟»

من کار میکردم و فقط فکر متوجه کارم بود. در غیر این صورت ممکن بود صبر کنم و فکر کنم و شاید خیلی هم زحمت داشت تا پاسخی

باو بدهم . ولی همانطوریکه گفتم فقط چیزی بگوشم خورد و بدون فکر گفتم :

«حرفهای بی ربطی است .» چند لحظه ژنی ساکت ماند آنوقت با هستگی گفت :

«نمیدانم ، مطمئن نیستم . تو میدانی چطور بعضی وقتها راجع به چیزی غصه میخوری ، چیزهایی که اتفاق افتاده است شاید چیزهایی که اتفاق خواهد افتاد یا شاید آنها را میدانم ولی میترسم قبول کنم .»  
«ابن اگر تو بتوانی پیش بینی کنی که چه چیزهایی اتفاق خواهد افتاد آیا غصه آنرا میخوری ؟ چون میدانی چه اتفاقی خواهد افتاد اسمش را دلواپسی یا چیز دیگری میگذاری.»

هرچه میگفت شنیدم ولی فی الواقع توجهی به حرفهایش نکردم گفتم :

«تو باید ملکه سفید را دوست داشته باشی.»

«ملکه سفید ؟»

گفتم «بله همان که در آلیس هست ملکه سفید.»

ابتدا فریادی کشید بعد خودش را زد و با صدای ضعیفی گفت: «وای»  
با اینکه فکرم جز نقاشی متوجه هیچ امری نبود بخوبی دریافتم که او را آزرده ام .

گفت «خیلی خوب دیگر حرف نمیزنم» و بقیه وقت را ساکت

و گرفته آن جا نشست . با خودش فکر میکرد ، افکاری رؤیائی و دور داشت . من خیلی مشغول بودم و فرصت توضیح دادن را نداشتم ، بعلاوه نقاشی خوب از آب در آمده بود . وقتی که روشنائی داشت کم میشد قلم مرا زمین گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « ژنی بنظرم گیرش آوردم » جوابی نداد و مثل این بود که خواب رفته است . رفتم پائین تاسر و صورتم را بشویم . گمان نکنم غیبتم بیش از یکی دو دقیقه طول کشید ولی وقتی برگشتم ژنی رفته بود .

روی تخت خواب یادداشتی برای من گذاشته بود که اینطور نوشته شده بود .

« ابن عزیزم روزی دوباره بر میگردم . ولی نه باین زودیها فکر میکنم بهار بر گردم »

« ژنی »

## فصل یازدهم

حتی قبل از اینکه بمدرسه تلفن کنم میدانستم چه جوابی بمن میدهند» گفتند متأسفیم این جا کسی باین اسم نیست» از آنها نخواستم پیروندها مراجعه کنند چون میدانستم جواب آنها همین است.

جوابی که بمن میدادند جز این نبود.

اگر بتوانم باید برای شما بگویم که در هفته هائی که دنبال هم میآمد وضع روحی من چگونه بود. میدانستم آنچه که مرا وادار به قبولش میکردند برایم مشکل بود. با وجود این قبول کردم. در عین حال ترسیدم. ترس من مأخذی نداشت، و اینکه نمیدانستم از چه میترسم بدتر از همه بود. زیرا خواب یا بیداری ما را نمیترساند ولی از چیزهائی که نمیدانیم وحشت داریم.

نمیدانم تحمل کدام يك مشکل تر بود، اینکه احساس ترس میکردم و یا احساس تنهائی، که غفلتاً بعد از رفتن ژنی سراسر وجودم را فرا گرفته

بود. او بدورترین طرف دریاها رفته بود. جائی را سراغ نداشتم که دنبالش بگردم. دنیا بنظرم کاملاً خالی شده بود. آرام و خالی مثل شکم چوبی و میان تهی طبلی که با آن ضرب نگرفته و از زندگی محروم مانده باشد. کافی بود که دست نوازنده یکبار آنرا بنوازد تا زندگی پیدا کند و آلت موسیقی شود. اما آن آهنگ نواخته نشده بود، کسی بسراغش نرفته بود، همانطور مثل جعبه خالی بر جای مانده بود.

ابتدا غرق در بیچارگی خودم بودم. در عین حال با آن کشمکش میکردم، هر گراز خود نپرسیده بودم که چرا آفتاب هر صبح بر روز تازه‌ای میدرخشید. بجای اینکه بار دیگر بر روزهای گذشته بدرخشد. یا نپرسیده بودم که در کارهایی که انجام داده‌ام تا چه حد حق با من بوده است. شاید اینطور است که اینجا روی زمین ما با اندازه کافی نسبت بجهالت و معصومیت خود حق شناس نیستیم. بشر فکر میکند فقط يك راه وجود دارد. يك جهت و آنهم بجلوست. آنرا قبول میکند و بطرف آن میشتابد. درباره خدا فکر میکنم. راجع باسرار دنیا میاندیشم اما نه آنقدرها و حقیقتاً باور نمیکنم که اسراری باشد. اگر برایمان بیان کنند نمی‌فهمیم. شاید برای این است که با کلیه چیزهای گفته شده و کرده شده باز واقعاً بخدا معتقد نیستیم. و آنوقت در اعماق دلمان ایمان داریم که این دنیای ماست نه دنیای خدا.

چقدر ما گیج هستیم. چون گیج و بیگناه و جاهل خلق شده‌ایم

همین جهالت است که زندگی را در این دنیا در میان این همه اسرار برای ما ممکن و راحت میسازد. چونکه ما غافلیم و نمیتوانیم حدس بزنیم و احتیاج نداریم که بفکرمان زیاد فشار بیاوریم تا بفهمیم. همین معصومیت است که ما را هر روز از خواب برای روز تازه ای بیدار میکند. روز مفرحی، روزی دیگر از زنجیر طولانی روزها. نادانی ماست که هر يك از اعمال ما را تازه و محصول اراده ما جلوه میدهد. اگر این جهالت نبود، از وحشت میمردیم، یخ زده و بی حرکت میشدیم و یا مثل مقدسین کهن که اسم اعظم را یاد گرفتند و از میان شعله تحمل ناپذیر فکر با آسمان صعود کردند میشدیم.

رفتم مشغول کار شدم. جلوی چهارپایه که ایستادم کمی فکرم راحت شد. متوجه شدم که هنوز بدنیا دلبستگی دارم. متوجه شدم که مشیت الهی پابرجاست و اگر زنده بمانم باید بکار و کوشش خودم متکی باشم. کم کم احساس بیچارگی و تاریکی ترس از دلم بیرون شد. خوشدل و سپاسگزار ولی غریب و بیگس باقی ماندم.

همین بیگسی که منتظرش نبودم و بآن عادت نکرده بودم باعث شد که تصویر سفارشی آقای ماتیوز را با وجود اینکه تمام شده بود برایش نبرم. این تنها یادگار ژنی بود. تنها چیزی که بیادم میآورد که واقعاً او در این دنیا بوده است. نمی توانستم خودم را راضی کنم که از آن جدا شوم. متوجه شدم که منتظر بازگشت ژنی هستم. جزئی

از وجودم که همیشه کامل و راضی بود غفلتاً عوض شده بود مثل اینکه از آن چیزی کسر شده باشد.

یکروز خانم جیکز وقتی سر رسید که با تصویر ژنی حرف میزدم نمیدانم چه میگفتم شاید چیزی را که قبلاً به ژنی واقعی گفته بودم تکرار میکردم. خانم جیکز با هستگی پشت من آمد. پارچه کرد گیری هم در دستش بود. پشت من ایستاد و از روی شانه هایم مشغول نگاه کردن شد و گفت:

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

این کار مرا متحیر و پیریشان کرد. دور شدم سعی کردم نشان بدهم که بلند با خودم حرف نزده ام. بفهمانم که اشتباه کرده است و کاملاً يك امر معمولی بوده است. اما خانم جیکز گول نمیخورد گفت:

«این همان دختری است که این جامیآ مد» صدایش مملو از بدجنسی بود «او معشوقه توست.»

باو توپیدم و فریاد زدم «تو احمق هستی» میخواستم کتکش بزنم و از اطاق بیرونش کنم ولی او سر حرفش ایستاد. مرا نگاه کرد و باتلخی گفت: «آنکه احمق است من نیستم.»

بعد بایک نوع وقار در حالیکه از در بیرون میرفت گفت:  
«اگر میخواهی میتوانی از این خانه بروی. خیلی ها هستند که



بامنت جای ترا اجاره میکنند.»

بنزدیک در این راهم اضافه کرد «تو آقانیستی.»

میخواستم دنبانش بروم و بگویم که میروم و همین الساعه میروم، ولی هنوز دو قدم برنداشته بودم که از بیچارگی قدم سست شد. زیرا فهمیدم که قادر به ترك این خانه نیستم. این اطاق ژنی بود. او این جانشسته. بود باهم غذا خورده بودیم. و او دوست داشت بهمین جابر گردد چطور میتوانستم بروم؟ این جا پر از خاطرات او بود بعلاوه اگر میرفتم چطور ژنی دیگر میتوانست مرا پیدا کند؟

آهسته در را بستم و باطاق برگشتم. مجبور بودم بمانم و مجبور بودم از خانم جیکز معذرت بخواهم. این فکر دهانم را بد مزه کرد. تصویر ژنی را برداشتم و رو بدیوار گذاشتم. دلم میخواست مدتی دربارۀ او فکر نکنم.

همینطور راجع بچیزهای دیگر هم خیلی فکر کردم. ماه فروردین بود، یکماه بعد ماه اردیبهشت بود که دوباره ژنی را دیدم. لااقل حالا میدانم که او را دیدم. اگر چه وقتی دیدم مطمئن نبودم. فقط يك لحظه بچشم من خورد و فرصت حرف زدن را پیدا نکردم.

در تالار ماتئوز نمایشی از کارهای «جری فارن زورت» ترتیب داده بودند. یکی دو تا هم منظره، کار «هلن سائرز» بود. مناظری از «کیپ» و شمال «ترورو» تابلوی خانه‌ای کهنه و نقاشی رودخانه «پامت» در

نقطه‌ای که شهر «ترورو» را پشت سر می‌گذارد و جاری میشود بود . برای دیدن اینها جمعیت خوبی جمع شده بود . مردم زیاد بودند و من از ته راهرو باطاق آقای ماتیوز رفتم تا با میس اسپینی صحبت کنم . تصویر گل را با سود فروخته بود ، با من احساس صمیمیت میکرد و خوشحال بود .

مردم مشغول تماشای آنها بودند ما بقی تالار خالی بود . تماشاچی‌ها در گوشه دور افتاده‌ای نزدیک در ایستاده بودند ، بطرف آنها رفتم . مثل تمام تالارها خود اطاق روشنائی ملایمی داشت . تصاویر روی دیوار مثل اینکه نور حقیقی خود را داشتند . انعکاسی از روشنائی آفتاب و دریا ، یا آسمان صبح و آفتاب ظهر اینها هم موجب شده بود که خود اطاق سایه دار و مبهم بنظر برسد . گمان کردم صدای بیرون آمدن خانم اسپینی را از دفتر پشت سرم شنیدم . بعقب برگشتم ولی کسی نبود . وقتی دوباره باطراف نگاه کردم حس کردم که قلبم از حرکت ایستاد .

جلوی تماشاچی‌ها کسی ایستاده بود - دختر جوانی که پیراهنی گشاد و دامنی که تقریباً بقوزك پایش میخورد تنش بود . درست جلوی تصویر «پامت» ایستاده بود . در میان تاریکی و روشنائی اطاق همین را توانستم بینم چیز دیگری بچشم نخورد . دستهایش را روی صورتش گذاشته بود بفکرم رسید که گریه میکند .

گفتم «ژنی» یا شاید فکر کردم که اورا صدا زده‌ام. سعی کردم حرکتی بکنم و باو برسم، ولی پاهایم میخکوب شده بود. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که يك پارا جلوی پای دیگر بگذارم. ضربان سنگین و ملایم قلبم را توانستم بشنوم. سعی کردم نفس بکشم و نفسم بالا بیاید، همانطوریکه انسان در گردباد تلاش میکند نفس بکشد. ژنی لحظه‌ای سرش را بلند کرد و صورت مرطوب و شفاف و اشکهای او بچشمم خورد و بعد - رفته بود.

داستان بهمین سادگی بود. شاید از در بیرون رفت نمیدانم. آقای ماتیوز در همین اثناء رسید و بیکطرف خم شد که کسی از پهلوی او عبور کند. شاید همان ژنی بود.

اسپینی متبسم در طول اطاق بطرفم آمد. ولی وقتی صورت مرا دید قیافه‌اش تغییر کرد و فریاد زد:

«خداوندا، آقای آدامز طوری شده‌اید؟ مرد تو ناخوش هستی.»

بعد از سلام و تعارف گفت:

«آدامز از تو سؤال دارم. چه چیزی نقاش میسازد؟ مردی تمام عمرش گرسنگی میکشد و شلوارش سوراخ سوراخ است. انگشتهایش از کفشش درآمده و این طرف و آن طرف سرگردان است با وجود این تنها چیزی که میخواهد این است که تکه تکه رنگ روی پرده

بمالد . کی دیوانه است او یا مردم ؟ ۲۵ دلاری را که دفعه قبل بتو دادم چه کردی ؟ »

گفتم : « خرجش کردم . »

گفت : « میدانم نگفتم که با آن سهام خریدی . چرا يك نیم تنه نوويك جفت كفش نخریدی ؟ » بكفشهای مندرس و کهنه ام نگاه کردم و شانه بالا انداختم اصلا باو مربوط نبود . گفتم :

« آه بسیار خوب كفشهایم را واکس میزنم و خوشتر کیب میشود اگر اصولاً بیاد این چیزها میافتم این کار را میکردم . »

پرسید « اصلا این كفشها تخت برایش باقی مانده است ؟ » تبسمی باو کردم ، ولی پاهایم را روی زمین فشار دادم ، چون میدانستم دلش میخواهد یکی از پاهایم را همانطور بیکه نعلبند پاهای اسب را نعل میکند بلند نموده نگاه کند .

باز مزه گفتم « نمیدانستم شما بدتان میآید . »

گفت « خرنشو » ولی گردنش با رami برافروخته شد و تا بالای خطوط مشخص و محکم آرواره اش کشیده شد . با حالت کمی احمقانه گفتم « بسیار خوب دفعه دیگر يك جفت كفش را هم روی قیمت بیاندازید » او مثل راننده های ماشین باری فحشی بمن داد و من هم رفتم دنبال آقای ماتئوز بگردم .

اول آقای ماتئوز را پیدا نکردم . چون دم در ایستاده بود و

بایکی ازمشتریها خدا حافظی میکرد. دراین موقع تالار تقریباً از جمعیت خالی شده بود. بجزچند نفری که هنوزجلو تابلوی «فارتزورت» که بنام «استراحت بعد ازکار» بود ایستاده بودند. سرم را تکان دادم. نمیتوانستم حرف بزنم. بدون حرف زدن او را ترك کردم وازدربیرون پریدم، آقای ماتئوزباحیرت مرا نگاه میکرد. او را ترك کردم و متحیر ماند که چه اتفاقی برای من افتاده است. درخیابان عابراین معمولی دیده میشدند و من انتظار دیدن کس دیگری را نداشتم.

## فصل دوازدهم

آن سال بهار زود آمد . باد های باران خیز قبل از اواسط اردیبهشت تمام شد . یکروز علفهای پارك بوی تازه و مطلوبی داشت . گنجشکی زیر آلاچیق روی چمن ها نشسته و آواز میخواند . از آن بیعد آسمان رنگ آبی دیگری داشت . ابرها هم همینطور . سفیدی نوع دیگری داشتند و کمی هم بزرردی میزدند . رنگ واقعی بهار زرد است نه سبز . علفهای تازه ، ابرها ، مه ، هوای آفتابی ، غنچه های باز نشده که مثل پر روی درختها قرار دارند ، همه مخلوط با رنگ زردند که با خورشید و زمین و آب مخلوط شده است . رنگ سبز مال تابستان و آبی مخصوص پائیز است .

شهر از خواب زمستانی بیرون آمده بود . بامهای بلند خانه ها مثل اینکه در آسمان محو میشدند . باد از طرف «جرسی» بجانب جنوب میوزید . بوی خوبی میآمد . بوی خاك بآباد همراه بود . مردم

خیلی بآرامی حرکت میکردند. آرامشی در آنها بود. مثل اینکه هنوز سرما در استخوانهایشان بود. خودشان را در آفتاب گرم میکردند. روزها بلندتر بود. سایه‌ها زیاد عمیق نبودند. غروب‌ها تقریباً غیر قابل تصور بنظر می‌آمد. هوا در تاریک و روشن آبی میزد و تاریکی دلچسب بود. سروصدای غروب آرام و آسایش بخش بود. تابستان از پیش می‌آمد و هم‌اینک از دور پیداست. حالا در راه است. با خود گلها و آب-تنی را می‌آورد.

اگر انسان تنها باشد تابستان بدترین فصل‌هاست. وقتی زمین گرم و دوست داشتنی است انسان آزاد است هر کجا که می‌خواهد برود. همیشه در گوشه‌ای دور افتاده ممکن است دو نفر را خوشحال پیدا کرد. انسان در بهار خواب چنین جاهائی را می‌بیند و بیاد تابستانی که خواهد آمد می‌افتد قلب انسان خواب دوستانش را می‌بیند.

حالا در پارک مردم را میدیدم که بآرامی بایکدیگر راه می‌روند آرام دست در دست هم. شتابزدگی زمستان در آنها نیست. بلکه از سرفرصت باهم حرف می‌زنند. لحظه‌ای ایستاده به بچه‌ها می‌خندند. یاقوهای دریاچه را تماشا می‌کنند. وقتی تابستان بیاید باز هم باهم هستند چونکه توانسته‌اند از بهار هم لذت ببرند. اما برای من اینطور نبود. هیچ راهی وجود نداشت که بدانم دوباره کی ژنی را خواهم دید. همچنانکه روزها می‌گذشت نبودن او بیشتر و عمیق‌تر در من اثر میکرد.

چیزی راجع بفاصله هست که هر قدر هم زیاد باشد باز میشود  
بیایان آن رسید. مثلاً تا آنجا روی تپه های «جرسی» میشد با ماشین  
رفت، همینطور بشمال، آنجا که درخت های کاج است. و یا طرف مشرق  
سمت دریا. هیچوقت دیر و زیافر دا نیست که نشود بآن رسید فاصله ای  
که نتوان بآن دست یافت سنگدل تراست.

اگر چه ژنی را گم کرده بودم و نمیتوانستم پیدایش کنم ولی  
روی هم رفته بی او نبودم. زیرا حس میکردم خاطراتم زنده تر شده است  
یا در واقع در حدود فریب دادن من است. مدت زیادی نبود که شروع  
کرده بودم در گذشته زندگی کنم. زیرا گذشته حالتی واقعی تر و  
روشن تر از حال بخود گرفته بود. خودش را در افکار روزانه من گنجانده  
بود. بالعکس حال حاضر بنظرم غم انگیز و مه آلود میآمد مثل اینکه  
از من فرار میکرد.....

خیلی چیزها از ژنی بیادم میآمد. چنان این خاطرات مراد خود  
غرق میکرد و آنقدر نیر و مند بود که آنچه بیاد میآوردم حقیقی تر  
از آنچه که دیده بودم بود. در بهار وقتی که مردم خواب تابستان را  
میدیدند من خواب گذشته ها را میدیدم. در گذشته سیر میکردم.  
مناظر، صداها، بوها، تمام باین سیر کمک میکردند. بوی کز، صدای  
چوب و شاید صدای بیل که از طول سنگفرشها میآمد و سوت قایق ها  
که از رودخانه بگوش میخورد. شب هنگام وقتی صداها ی غم انگیز



وزیر بچه‌ها از پنجره بگوشت میرسید. شب مه‌آلود دیگری را مثل آن شبی که در پارک باژنی در طول خیابانهای که نیمکت‌های خالی داشت راه میرفتم و اولی‌لی میکرد و از روی خطوط گچ میپرسید همه را بیادم می‌آورد .... «میدانی کدام بازی را از همه بیشتر دوست دارم؟» «آرزو بازی را» یاصبح آفتابی کنار دریاچه همان جایی که قایق‌ها تنبل افتاده بودند. یکدفعه خودم را بی حرکت و متحیر میافتم جلوی آب‌آبی رنگ موج نبود، بلکه یخ‌بازان بودند. بار دیگر گونه‌هایم از باد سرد خنک شد و احساس کردم بازو بیازوی ژنی هستم و ژنی همانطور سبک و محکم مرا چسبیده است. یا بعد از ظهری که بخانه می‌آمدم، در بالارفتن از پله‌ها عجله میکردم. قلبم میزد چون خیال میکردم ممکن است ژنی آنجا باشد. خوب یادم می‌آید اولین باری که آمدم را ببیند لباس کوچک مخمل و دست‌پوش داشت و بمن گفت: «فکر کردم شاید دلت میخواست مرا به بینی.»

افکار من در روزهای اول بهار اینطوری بود... نه خوشحال بودم و نه متأثر. خواب میدیدم و منتظر بودم. چیز زیادی نمیخواستم امیدي برای چیز مهمی نداشتم فقط میخواستم ژنی را ببینم و یکدفعه دیگر با او باشم. سعی میکردم درباره تابستان فکر نکنم. یا اصولاً راجع به آینده‌نیاندیشم ولی چطور میتوانستم؟ آینده‌را با وسپردم. همانطور که گذشته‌را هم با وسپرده بودم. چرا ما همدیگر را دیدیم و چطور

شد این اتفاق افتاد نمیدانستم و هنوز هم نمیدانم . فقط این را میدانم که قرار بود با هم باشیم . زیرا رشته زندگی او با من بافته شده بود و حتی دنیا و زمان نمی توانستند ما را از یکدیگر جدا سازند . نه آنوقت . نه هرگز .

چه چیزی موجب میشود که زن و مردی بین تمام زن ها و مرد ها ئی که در دنیا هستند بدانند که از آن یکدیگرند ؟ آیا این غیر از تصادف و ملاقات چیز دیگری نیست ؟ بیشتر از این معنی میدهد که هر دو در آن واحد زنده هستند ؟ آیا فقط هلال کردن یا خط چانه یا وضع چشمها یا طریقه حرف زدن است ؟ یا چیز عجیب تر و عمیق تر است . چیزی مافوق دیدار و ماوراء تصادف و اقبال ؟ آیا کسانی بوده اند که در زمان های دیگر زیسته اند و ما آنها را دوست داشته یا آنها ما را دوست داشته اند ؟ و یا شاید یک روح بخصوص بین کلیه ارواح بین تمام کسانی که زندگی کرده اند ، میان نسل جاویدان ، از ابتدای دنیا تا انتهای آن باید ما را دوست داشته باشد و بعد بمیرد ؟ و ما هم بنوبت چه کسی را باید دوست بداریم و تمام عمر عقب چه کسی بگردیم ؟ سرگردان و دلتنگ تا اینکه پایان دنیا برسد . »

در ماه خرداد دیگر پولی برایم باقی نمانده بود . ناچار تصویر را برای آقای ماتیوز بردم . دلم نمیخواست آنرا از دست بدهم . ولی چاره ای نداشتم برای کرایه ، رنگ و پرده محتاج بیول بودم با وجود

اینکه کارم در الحمر اتمام شده بود هنوز در آنجا غذا میخوردم. تصویر گردش بالای بار باعث جلب مشتری شده بود و تا وقتی که زیاد غذا نمیخوردم آقای مور مخالفتی با روزی يك وعده غذای مجانی من نداشت در واقع او قصد داشت که صورت غذاها را با پشت جلد ظریف و مصور برایش درست کنم. در صورت امکان تصویر رستوران و خود او را که دم در ایستاده بود بکشم. گاس هم میل داشت او را بکشم. من اهمیتی باین حرفها نمیدادم. هنرمند بهر طریقی که بتواند برای خورد و خوراکش کار میکند. گاس بمن کمک کرد تا تصویر را در تا کسی گذارده بشهر آوردم. همراه آمد که مبادا مرا مغبون کنند. با یکدیگر تصویر را بتالا آوردیم و روی میز در آخر دفتر گذاشتیم. بعد خودمان را عقب کشیدیم تا آقای ماتیوز تماشا کند.

مدتی طولانی حرفی نزد. اول خیال کردم خوشش نیامده و قلبم فرو ریخت. اما بعد متوجه شدم که واقعاً خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است. رنگش کمی پرید. ابتدا چشمانش گشوده بعد جمع شد و مرتباً کف دستاش را بانگشتان دیگرش میمالید و می گفت :

«خوب، خوب.»

«بله.»

من هم دچار همان هیجان شدم. مشکوک بودم که آیا تا آنوقت واقعاً خودم با چشم انتقادبان توجه کرده ام؟ در اطاقم این تصویر جزئی

از من بود . هنوز احساس حرکات قلم مورا در انگشتانم میکردم . . .  
وانکهی این ژنی بود . این تنها چیزی بود که از او برایم باقی مانده  
بود . . . اما این جا ، در این تالار همانطوریکه آقای ماتیوز آن را  
میدید من هم دیدم . و آنوقت فهمیدم که چه کرده ام . احساس غرور و  
درعین حال حقارت کردم . پس از مدتی میس اسپینی هم آمد و بما  
ملحق شد . لحظه ای ساکت ماند . بعد نفس عمیقی کشید و با صدای آرام  
و عجیبی گفت :

«خوب آدامز ، درست خودش است.» آقای ماتیوز سینه اش را صاف  
کرد و گفت :

«همان است . همان که منظور من بود . این ... این ... » بنظر آمد  
که قادر بادامه حرفش نیست گاس بجای او حرف زد و گفت :  
«پسر ، چیز مامانی است ، حق داشتی بخواهی اش » بعد رویش را  
بخانم اسپینی کرد و بطور خودمانی گفت : « خانم این دوست من است  
با او معامله کن . »

اسپینی گفت : « در نظر میگیرم » او و آقای ماتیوز بیرون رفتند  
تا بایکدیگر مشورت کنند .

گاس نزدیک من آمد و سقلمه ای با آرنجش بمن زد و آهسته  
گفت :

«پسر بنظرم خوششان آمد .»

گفتم: «آره بنظرم خوششان آمد.»  
گفت: «خیلی شلنده، فوری بگو ۵۰ دلار.»  
گفتم «دو برابر این ارزش دارد» لب‌های کاس آویزان شد و قرقر کرد و گفت:

«برو من که باور نمیکنم» آقای ماتیوز واسپینی برگشتند بنظر رسمی میآمدند و آقای ماتیوز شروع بگفتگو کرد و گفت:  
«آقای آدامز.»

میس اسپینی گفت: «اوهم از خودمان است چرا آنقدر رسمی؟»  
آقای ماتیوز آب دهانش را فروداد و گفت:

بسیار خوب. این نمی‌خواهم احساسات خود را طوردیگری جلوه دهم تو مرا متحیر کردی. تکان سختی دادی. این عکس ... خوب ... من میل ندارم لغت شاهکار را بکار ببرم. ولی همینطور است .... اسپینی گفت: «حرف آخر را بزن.»

آقای ماتیوز با عجله گفت حقیقتاً مطلب این است که ما نمی‌خواهیم آنرا بخریم» وقتی دید که قیافه من افسرده شد دستش را بلند کرد و گفت:

«بدلیلی که تو فکر میکنی نیست، دلیلش اینست که وجداناً نمیدانم چقدر ارزش دارد.»

گفتم «خوب شما فکر میکنید چقدر میارزد؟»

گفت «بخریدار بستگی دارد، فعلاً بازار برای افرادی که میخرند گرم نیست اما اگر موزه خریدار بود.

این-»

گفتم «خوب.»

گفت: «شاید بیشتر از هزار دلار بپارزد»

شنیدم گاس که پهلوی من ایستاده بود آب دهانش را تند فرو داد.

آقای ماتیوز گفت «کاری که میخواهم بکنم، کاری که میخواهم بکنیم- این است که این را امانت برداریم و آنوقت بهترین سعی خودمان را بکنیم و بعنوان مساعده سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

و بعنوان مساعده آن بشما ۲۰۰ دلار میدهم... اسپینی با هیبتی گفت:

«هنری.»

آقای ماتیوز با دلتنگی اضافه کرد و گفت: «۳۰۰ دلار» گاس سرو صدایش دوباره بلند شد و گفت:

«بگیر» در ضمن تنه‌ای بمن زد.

باتا کسی او بخانه رفتم. به پشت نیمکت تکیه داده بودم. با کبر و غرور بشهر خودم نگاه میکردم. بنظرم نگاه مرا باشادی جواب میداد. از وسط پنجره جلو، سر گاس را میدیدم. متوجه شدم

که کیلومتر شمار را بکار انداخته است . و کیلومتر شمار تیک تیک می کند .

خوب چرا نکند؟ من که مرد متمولی بودم ولی چه میشد کرد. متحیر بودم و تعجبم از این بود که گاس حرفی نمیزد . سکوت او طبیعی نبود . او اصلاً آدم ساکتی نبود . مرا در منزلم پیاده کرد و کرایه‌ام را بدون گفتگو گرفت . وقتی سعی کردم از او تشکر کنم نگاهی بآن طرف کرد و گفت: «بگذریم. چیز مهمی نیست.» دستهایش را از روی رل برداشت عاجزانه بآنها خیره شد و مثل اینکه از آنها ناراحت شده باشد دوباره دستهایش را پائین انداخت و گفت :

«پسر ، کاری نتوانستم برای تو انجام دهم حقیقت همین است.»

## فصل سیزدهم

صبح روز بعد وقتی که آفتاب میدرخشید ژنی بدیدنم آمد .  
صدای او را در راهرو شنیدم و فقط فرصت پیدا کردم که نیم تنه‌ام را  
پیوشم . اوازپله‌ها بالا آمد و در آستانه در ایستاد . يك جامه دان كوچك  
دستش بود آنرا کنار در انداخت ، بطرف من دوید و مرا بوسید .  
این طبیعی‌ترین کار دنیا بود . ما همدیگر را در بر گرفته بودیم  
و باندازه طول بازوان از هم دور بودیم . بیکدیگر نگاه کردیم  
و تبسم نمودیم .

حرفی نمیزدیم چون قدرت حرف زدن نداشتیم . رایحه خوشبوی  
صبح بهاری با آفتابی همراه او باطاق من آمده بود .  
ژنی بزرگتر شده بود - فوراً فهمیدم . حالا زن جوانی بود . لباس  
سفر تنش بود و حتی دستکش هم در دست داشت . نفسش بند آمده بود .



شاید بعلت دويدن از پله‌ها ، يا شايد هم از خوشحالي بود . چشمان قهوه‌اي رنگش همان‌طور يک‌ه‌دنبال صورت من مي‌گشت همان‌جا روي من مانده بود .  
نفس عميقي کشيدم و گفتم :

«ژني دلم براي توتنگ شده بود.»

گفت : «ميدانم من هم دلم براي توتنگ شده بود ، براي من سخت‌تر بود.» بطور جدی ناگهان دستش را از دستم بيرون آورد و گفت :  
«من ديگر مدرسه نميروم»

گفتم : «ميدانم خودم فهميدم» با هستگي روي پاشنه پا چرخي زد و  
اطاق را با شادمانی ساده‌اي و رانداز کرد و گفت :

«ابن ، چقدر خواب اينجا را ميديدم . نميتوانم براي ت بگويم چه  
شبهائي که بيدار مي‌ماندم و فکر اين اطاق را مي‌کردم.»  
گفتم «ميدانم»

با آرامي گفت : «ميداني؟ نه گمان نکنم بداني.»  
همانجا ايستاد و با طرافش نگاه کرد و آهسته دستکشهايش را  
در آورد من هم اطراف را نگاه کردم . گفتم کاش اطاق منظم‌تر بود . رفتم  
کمي تخت خوابم را منظم کنم ولي اومانع شد و گفت :

« نه ، دست نزن . يادت مي‌آيد ، وقتي که من بچه بودم يک دفعه  
ميخواستم اين جا را مرتب کنم ؟ حالا بگذار اين کار را بکنم بگو قهوه  
کجا هست ؟ طفلك ابن ، صبح باين زودي ترا از خواب بيدار کردم . برو

لباس بیوش بعد با هم صبحانه میخوریم و هر اتفاقی که افتاده است برای تو تعریف میکنم.»

گفتم: «اما زنی اگر ما اینقدر کم فرصت داریم؟... نفس زنان گفت:

«یک روز تمام فرصت داریم و - یک کمی هم بیشتر... رفتم پائین باطاق روشویی. زنی را همانطوریکه دلش میخواست برای منظم کردن اطاق تنها گذاشتم. بنظرم خانم جیکز را پائین دیدم ولی توجهی باو نکردم. خیلی خوشحال بودم. روز زیبایی بود. یک روز تمام و کمی هم بیشتر چه معنی میداد. یک کمی بیشتر؟ دوبار موقع تراشیدن صورتم را بریدم.

زنی یاد گرفته بود چطور تختخواب را درست کند و چطور قهوه را صاف کند، وقتی برگشتم باشکال اطاقم را شناختم. روی میز کار من حوله تمیزی پهن کرده بود و دو فنجان که یکی از آنها دسته اش شکسته بود با قهوه جوش کنار هم قرار گرفته بود. کره ای که من آن را بیرون پنجره گذاشته بودم و نان که با چنگال روی اجاق برشته کرده بود، همه روی میز بود. بوی خوبی در اطاق میآمد. با هم نشستیم دست در دست تا صبحانه بخوریم، راجع به تصویر باو گفتم، انگشتانش در انگشتان من محکم شد و فریاد زد:

«وای. عالی است. این تعجب آوراست، تو خوشحال نیستی؟» لحظه ای

ساکت شد و فکر چیز دیگری را کرد و بالاخره گفت :  
 «ابن بیا يك كاری را بکنیم - بکنیم؟ بیا جشن بگیریم چونکه  
 در واقع من زیاد فرصت ندارم پهلوی تو باشم میدانی... مرا میخواهند  
 به مسافرت بفرستند ، به فرانسه برای تکمیل مدرسه بمدت ۲ سال.  
 فریاد زدم: «ژنی»

با آرامی گفت: «میدانم، دلم نمیخواهد بروم ولی بنظر من مجبورم  
 بروم و در هر حال زیاد طول نمیکشد و آنوقت ..  
 گفتم: «و آنوقت؟» با صمیمیت گفت :  
 «من عجله خواهم کرد و آنوقت يك روزی من هم بسن تو میرسم».  
 باوقار گفتم «ژنی من ۲۸ سال دارم» سرش را تکان داد و گفت :  
 «میدانم من هم آنوقت همین سن را خواهم داشت»  
 گفتم: «ولی نه وقتی که از فرانسه برمیگردی»  
 گفت: «نه تازه بعد از اینکه برگردم خیلی وقت داریم». دست  
 مرا محکم نگاهداشت و گفت :

«گرچه من عجله خواهم کرد ، باید هم بکنم . » بنظر من  
 آمد که در افکاری غوطه ور است . سرش خم شد و چشمانش پشت  
 مژگان بلندش مخفی گشت. آنوقت راست شد و نشست ، تبسم کرد  
 و گفت :

«ابن بیا بگردش برویم ، يك جائی بیرون شهر- برای تمام روز

این کاری است که هرگز نکرده ایم.»

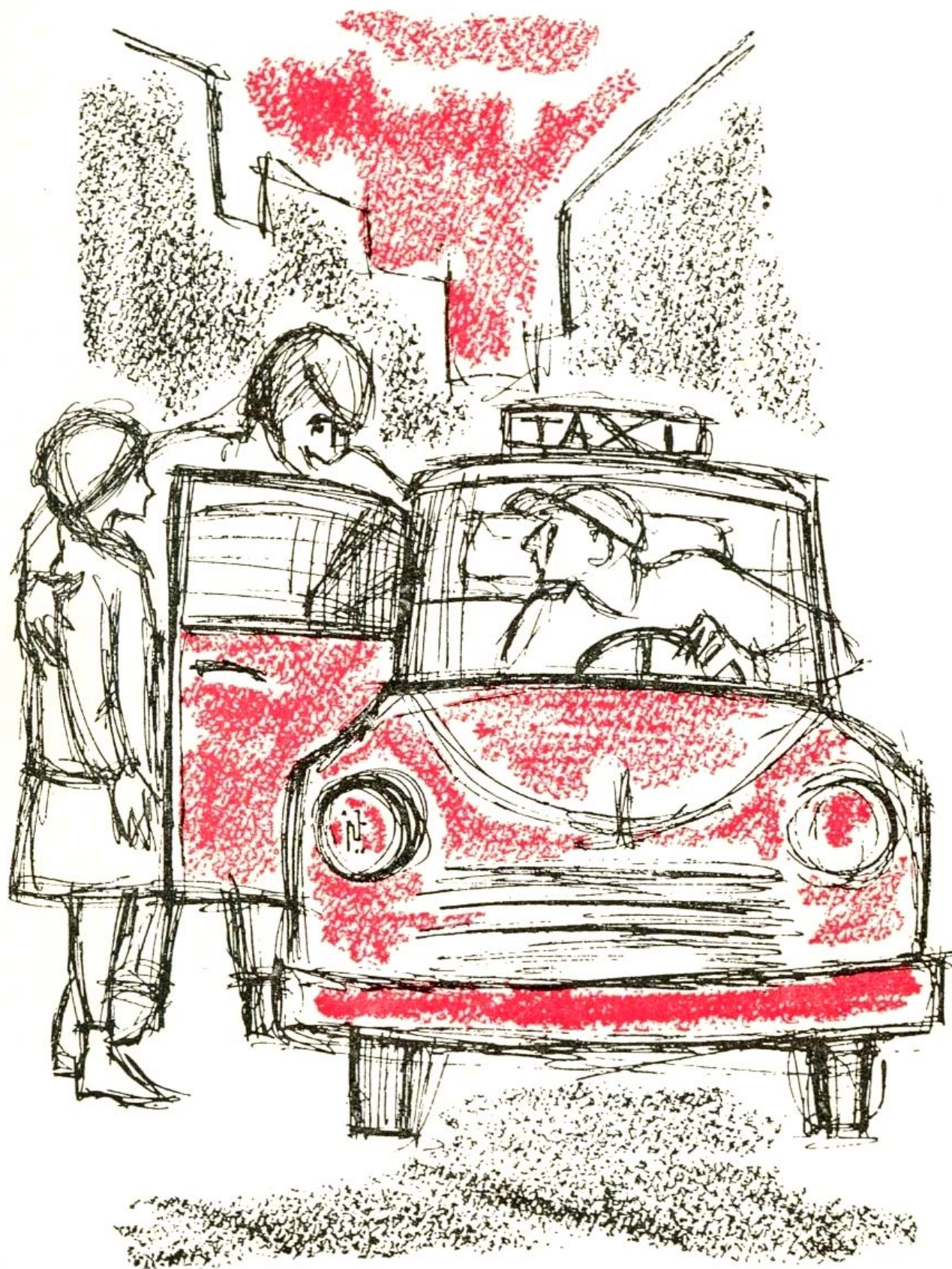
کاری که هرگز نکرده ایم - مثل اینکه کارهای دیگری را خیلی کرده بودیم، ولی لازم نبود مرا تحریک کند. یک روز تمام بیرون شهر در هوای گرم بهار بایکدیگر... گفتم: «بسیار خوب همین کار را خواهیم کرد» صبر نداشت تا من قهوه ام را تمام کنم. بعجله از پله ها پائین رفتیم و بخیا بان رسیدیم. دست در دست هم آفتاب صبح مانند دسته ای از گل روی ما افتاده بود.

گاس داخل تا کسی خودش بود، وقتی مرا با ژنی دید کلاش را برداشت و وحشت زده شد. گمان نکنم او هرگز باورش شده بود که واقعاً ژنی در بین هست و یا هرگز انتظار دیدار او را داشت. بطرف تا کسی رفتم و در را باز کرده گفتم:

«گاس، ما بگردش میرویم، یکروزه بیرون شهر میرویم، یک جائی، هر جائی که .... دلم میخواد تو ما را ببری. چقدر تمام میشود؟» کلاش را در دستش مچاله کرد و سعی کرد تبسم کند. بنظر میرسید برای فرو دادن آب دهانش ناراحت است. گفت «پسر حالا گوش کن، حالا گوش کن.»

گفتم «مهم نیست چقدر خرج بر میدارد» و ژنی را کمک کردم تا سوار تا کسی بشود.

اگر آنچه را که دلم میخواست نمیتوانستم بکنم، پول داشتن



بچه دردم میخورد؟ گاس یکی دوبار بعقب برگشت مثل اینکه میخواست مطمئن بشود که ماحقیقتاً آن جاهستیم، بیشتر مثل این بود که باخودش حرف میزد تا با من و یک نوع دلهره دراو بود و گفت:

«پس مطلب این است، خوب - پسر کجامیخواهی بروی؟» اشاره بجلو کرده گفتم:

«هر جا که سبز باشد. فقط بیرون شهر باشد. نمیدانم کجا رفتیم، ولی سبز و دوست داشتنی بود. نقطه‌ای در شمال شهر بود - شاید در «وست چستر» بود در حدود یک ساعت تمام طول کشید تا بآنجا رسیدیم. تا کسی را کنار جاده گذاشتیم و از پرچین بالا رفتیم در طول مزرعه‌ای که یک گاوه‌م در آن بود دویدیم. گاو متوجه ما نشد. از تپه کوچکی در میان درخت‌ها بالا رفتیم. ژنی برافروخته شده بود و نفس نفس میزد. غرق شادی بود ما جلو دویدیم و گاس پشت سرمان آمد.

وقت ناهار، همگی در آفتاب، کنار حاشیه چمن بسنگ گرمی تکیه کردیم. نزدیک جنگل کوچکی بود. گل‌های زرد وحشی میان علفها پر بود و هوا مثل بهشت خرم. مقداری ساندویچ همراه آورده بودیم کاهو و نان برای ژنی و سوسی سون برای گاس و من. ساندویچ‌ها را خوردیم و کمی آبجواز قوطیها نوشیدیم. اولین آبجوئی بود که ژنی میخورد. خوشش نیامد گفت:

«مزه تلخی میدهد.»



بیشتر گاس و ژنی حرف میزدند . گاس میگفت که چقدر يك وقتي ميكشت تا اورا پيدا كند . چطور كمك كرد تا تصوير را بفروشم ژنی باو گفت که لطفاً از من خیلی مراقبت کند و نگذارد اتفاقی برایم بیافتد . من زیاد حرف نمیزدم . آفتاب مرا خواب آلود کرده بود . آرزو کردم کاش آرن هم این جا بود فکر میکردم اگر یکروزی همگی باهم باشیم چگونه خواهد بود .

ژنی پهلوی من روی دیوار نشسته بود . سرش روی شانه من بود و يك گل صحرایی زرد رنگ وسط زلفانش زده بود . عطر تازه و خودروئی از آن بمشام میرسید . آسمان آبی روشن بود . شنیدم که پرندهای در جنگل میخوانند . خوشحال بودم - خوشحال تر از همیشه . از آن وقت بیعد هم هرگز آنقدر خوشحال نشده ام . بعد از ناهار گاس مارا گذاشت و رفت تا در تا کسی چرتی بزند . آنوقت ژنی هم ساکت شد و بمن تکیه داد و استراحت کرد . راضی و رؤیائی بنظر میآمد . بعد از مدتی حس کردم تکان خورد آه عمیق و درهمی کشید .

گفتم: « ژنی چه فکر میکنی؟ » با ملایمت و آرامی گفت :

« ابن ، فکر میکنم دنیا چقدر قشنگ است ، و چقدر همیشه قشنگ خواهد بود . صرف نظر از هر چه بسر ما میآید . بهار سال بسال میآید . چه در اینجا چه در مصر . خورشید در همان آسمان قشنگ و آبی غروب میکند . پرنده ها آواز میخوانند چه برای ما چه برای دیروز ... یا

برای فردا. اینها هیچوقت برای منظوری بجز زیبایی ساخته نشده است. ابن، چه حالا زندگی کنیم چه مدت‌ها قبل زندگی کرده باشیم» گفتم: «فردا، پس ژنی چه وقت فردا است؟»

گفت: «مهم است؟ همیشه فردا است. امروز هم يك وقتی فردا بوده است - قول بده هیچوقت این موضوع را فراموش نکنی» با آرامی از خاطره گذشته خواندم:

ز آنجا که آمدم کس را خبر نبود

آنجا که میروم راهی دگر نبود

بافریدی از تعجب همراه من خواند:

باد است درخروش دریا بجنب و جوش

گر دانشی سزااست دانا خدای ماست

گفت: «ابن بنظرم خدا میداند» و لب‌هایش را با اعتماد و معصومیت روی لبهای من گذاشت.

بعد از آن در سبزه‌های رنگ پریده جنگل راه رفتیم از میان سایه‌های شاخه‌ها و از روی علفهای هرزه و گیاهان عبور کردیم. چشمه کوچکی پیدا کردیم. بنفشه‌ها، آنجا زیر برگ‌هایشان مخفی شده بودند. ژنی ایستاد که آنها را بچیند و دسته کوچکی از آنها ساخت که بمنزل ببرد.



گفت: «این هم یادگار امروز»

خورشید در مغرب غروب میکرد و اطراف ما را سایه‌ها گرفته بود.  
هوا سرد میشد. بطرف خانه راه افتادیم.

### فصل چهاردهم

روز مملو از سعادت می داشتم که هرگز آن را فراموش نمیکنم .  
حتی پایان افتضاح آمیز آن نمیتواند کیفیت آن را در خاطر من تغییر دهد  
زیرا هرچه ژنی و من کردیم خوب بود . بدبختی ها فقط از خارج آمد .  
عده کمی از دلدادگان و یاران میتوانند اینطور ادعا کنند ، زیرا  
دلدادگان و دوستان خیلی زود از هم میرنجند ، حتی زودتر از غریبه ها .  
قلبی که بدنیادهان باز کند باندوه و غصه راه داده است .

گمان نکنم راجع باینکه ژنی آن شب را کجا باید بماند حرفی  
زدیم . ژنی فردا صبح بسفر میرفت (با کشتی «مورتانیا» یادم میآید که  
این را بمن گفت وقتی اسم قدیمی را دوباره بشنویم بر ایمان تعجب آور  
است) بنظر میرسید که هر دوی ما اینطور تصمیم گرفتیم که تا وقت رفتن  
او با هم باشیم .

شام را در الحمره خوردیم . سرمیز کوچکی نزدیک بار، جاییکه او میتواند نقاشی مرا بر روی دیوار ببیند . آنوقت پیاده در میان شب آرام بخانه رفتیم . هواخنک بود و نسیمی میوزید . طرف مغرب که سبز بود ستاره شب مثل فانوس روی شهر آویزان بود .

اینها مناظر و خاطراتی هستند که خودم را با اینها تسلی میدهم . ژنی گفته بود هر سال بهار میآید و همیشه فردا هست ، تا وقتی که دیگر فردائی در کار نباشد . دیروز را بخاطر آوردم دیروز هم همیشه هست گفت که روز نمایش وقتی من خیال کردم او را دیدم در تالار بود . گفت که گریه میکرده است .

گفت : « نمیدانم چرا ؟ تصویری از رودخانه و چند تا تپه كوچك در طرف دیگرش بود . اسمش « پاست » بود . یک دفعه من حس کردم که این جا را میشناسم ، جای غم انگیزی بود - دیدم گریه میکنم . میخواستم پهلوی تو بیایم ، اما نتوانستم ، مجبور بودم برگردم و مدتی متأثر بودم ، بعد فراموش کردم . » دست در دستم گذارد کمی میلرزید گفت :

« متأسفم که تو از من پرسیدی ، دلم نمیخواست یادم بیاید » دست او را برگرداندم و نوازش کردم گفتم : « ژنی این رودخانه كوچك و مسخره ای است ، ابداً غم انگیز نیست ، از خلیج میآید و خیلی هم عمیق نیست ، بچه ها در آن جا بازی میکنند و شبها بوتیمار در وسط نی ها ناله

میکند، مردم در جاهای کم عمق آن میروند و برای گوش ماهی زمین را میکنند.» با عدم اعتماد تبسمی کرد و گفت :

« میدانم ، احمق شدم دیگر حرفش را ننویسم ، عوضش از «پاریس» بگو- تو آن جا بوده ای ، نبودی ؟ جای قشنگی است ؟ مدرسه من در پانسی است ، آیا نزدیک همان جایی است که تو بودی ؟ بگو چه چیزهایی را باید ببینم و چه باید بکنم ، آنوقت یکروزه هم مثل این است که باهم این کارها را کرده ایم ...»

روی لبه تخت خواب نشستیم و مدتی طولانی حرف زدیم ، درباره «آرن» با او حرف زدم درباره کارگاه «دوفوآ» و رستوران «کلودو لیلیا» همان جایی که وقتی پول داشتیم میرفتیم . کافه کوچکی هم در «رودوباک» بود که وقتی بی پول میشدیم آنجا میرفتیم . باتشنگی گوش میداد و همه را در آینده مجسم میکرد ، گفت :

« وای ابن ، خیلی لذت خواهیم برد .»

حتی نقشه کشیدیم که چه کارهایی باهم انجام بدهیم ، من يك اطاقی در «ایلسنت لوئیز» جائیکه دوستم زندگی میکرد یادم افتاد - اطاقی که مثل پیش خوان کشتی بود و درس بالائی «سن» قرار داشت رودخانه از دو طرف آن از زیر پنجره ها میگذشت . به ژنی وعده کردم که او را به «لوکزامبورک» و به «سد مارینه» و «مکاره» ببرم وعده کردم در روز «باستیل» در قصر «پیگال» با او برقصم ، در بهار او را به جنگل

«سنت کلود» بیرم وزیر درختان شراب تازه بخوریم . گفت:

«اینقدر لذت خواهیم برد.»

دیر وقت بود که خانم جیکز در را زد، گمان کنم همه عمرم  
این صدا از یادم نرود . بالاخره وقتی عزرائیل سراغم آمد بنظرم همین  
طور در بزند .

حتی قبل از باز شدن در میدانستم چه اتفاقی خواهد افتاد، در آستانه  
در ایستاد، يك هيكل بی حرکت و یخ زده دستهایش مثل همیشه بسینه اش  
بود، گفت :

«ایوای، نه، در خانه من نه ... آنهم شب، خیر، نخواهم گذاشت  
رفقا هر چیزی جدی دارد، اینجارا تمام عمر با شرافت اداره کرده ام و  
قصدم این است همینطور ادامه بدهم.»

در حالیکه با انگشت لرزان و سفید رنگش ژنی را نشان میداد  
فریاد زد:

«برو بیرون» آنقدر متحیر بودم که حتی نمیتوانستم حرف بزنم  
مثل اینکه درونم منجمد شده بود . شاید حسن کار این بود والا نمیشود  
گفت که چه می کردم . ژنی از تخت خواب آرام بلند شد مثل اینکه  
در رؤیائی است ، صورت ترسیده اش را از من برگرداند ، من  
نمیتوانستم ببینم که چقدر خجالت کشیده است . بعجله نزدیک صندلی  
رفت، همان جائیکه نیم تنه و کلاهش را گذاشته بود با آرامی گفت :







«ابن متاسفم ، نمیدانستم ...»

صدایم در آمد باو فریاد زده گفتم «خفه شو» و به ژنی گفتم :  
«گوش نده ، بحرفهایش گوش نده» ولی ژنی سرش را تکان داد و گفت :  
« نه ، نه ، حالا دیگر دیر شده است آنچه را گفته شده نمیتوان  
عوض کرد .»

نیم تنه و کلاهش را برداشت خم شد تاجامه دان کوچکش را  
که صبح کنار در انداخته بود بردارد ، خانم جیکز خودش را کنار  
کشید که او عبور کند ، ژنی از پهلوی او بدون نگاه رد شد ولی در  
آستانه در برگشت و مرا نگاه کرد ، نگاهی مملو از عشق و اعتماد.  
این نگاه بود که مرا بیشتر از هر چیزی از تعقیب او بازداشت.  
بطور وضوح گفت: «ابن خدا حافظ ، یک روزی دوباره برمیگردم  
ولی نه مثل این بار؛ هیچوقت مثل حالا نمیآیم ، مگر اینکه همیشه بتوانیم  
باهم باشیم.»

خانم جیکز او را نگاه کرد تارفت و تا پائین پله ها تعقیبش کرد  
صدای پایش را که ضعیف میشد تا آخر پله ها شنیدم .

## فصل پانزدهم

بعد از آن از خانه خانم جیکز رفتم . تابستان زیاد دور نبود . تصمیم گرفتم فوراً نزد «آرن» به «کیپ» بروم . آقای ماتیوز واسپینی چون دوستان قدیمی بامن خدا حافظی کردند . آقای ماتیوز يك چهار پایه تاشو که متعلق به «صورتگر» بود بمن داد . خانم اسپینی هم يك شیشه کنياك داد تا آنطور که اومیکفت بی حسی از میان انگشتان من رفع شود گفت : «تصویر دیگری از گل میخواهم ، باندازه ۲۵ در ۴ باشد .

تصویر يك کلیساراهم بکش من سخت عاشق کلیساهستم ، مخصوصاً کلیساهای كوچك سفید که گنبد بزرگ دارند .

خدا حافظ . خدا حفظت کند ، خودت را در دریا غرق نکنی .

گفتم «برای چه خودم را در دریا غرق کنم ؟»

گفت : «نمیدانم مردها بس که احمق هستند ، هر کاری را



میکنند. من شخصاً بدریا اعتماد ندارم، وحتی تا فاصله ۵۰ میلی آن هم نمیروم.»

گفتم: «تو نخراشیده هستی. هیچوقت دریا ترا نمیخواهد»  
با حالت عجیبی بمن نگاه کرد دیدم که گردنش تا چانه سرخ شد  
و گفت:

«اتفاقاً نخراشیده‌ها زودتر غرق میشوند» گفت و دور شد. آقای  
ماتیوز همراه من تادم در آمد، او گاه و بیگاه خودش را بمن نزدیک میکرد  
و بادست روی شانه ام میزد، گفت

«خدا حافظ، خدا حافظ، پسرم خوشحال شدم نزد من آمدی.  
انشاء الله بکما یکدیگر کارهای بزرگی انجام میدهیم. پول در آوردی  
میخواهی استراحت کنی. حقت هم هست اما یادت باشد منظره نکش.  
تپه‌های شنی را بگذار «ایست وود» بکشد.»

گفتم: «میخواهم از ماهیگیرها تصویری بکشم.» با تردید گفت  
«ماهیگیرها، خوب.»

گفتم: «صبح زود وقتی تور گذاشته‌اند و ماهی‌ها در تور می‌پزند»  
آقای ماتیوز نگاه غم‌انگیزی بمن کرد و گفت:

«گوش بده درد دنیا بقدر کفایت ماهی هست. بعد آه سنگینی کشید  
و گفت: اما زن بقدر کافی نیست.»

کاس مرا به ترن رساند و گفت:

«پسر مواظب خودت باش کارهائی را که من نمیکنم توهم نکن.»  
بنفشه‌های ژنی دریا کت توی جیبم بود. دیگر کمی پثرمرده شده بود  
ولی هنوز عطر داشت، رنگها و پرده‌ها و چهار پایه من دریا کت بسته و  
لباسها در بسته‌ای دیگر بود. ترن نیمه شب حرکت کرد، وقتی که بایستگاه  
رسیدیم عمارت بزرگ دفتر تاریک بود. بفکرم افتاد که چطور ژنی  
همین دیروز بامن در این تا کسی بود، میدانستم که او را دوباره می‌بینم  
و بگاس هم گفتم.

گفت: «معلوم است، معلوم است. چرا که نکنی؟ پسر تو در این  
دنیا نمیخواهد خیلی عاقل باشی، چون همیشه برای آدم اتفاقاتی میافتد  
که منتظرشان نیست. حالا اجداد مرا فرض کن، فکر میکردند از  
مصر بیرون نخواهند رفت، ولی جان بدر بردند. چرا آمدند؟ آمدند تورات  
بنویسند. نمیتوانستند این حدس را بزنند.»

گفتم: «لزومی نداشت این حدس را بزنند.»  
گفت «میدانم منظورت این است که خدا بآنها گفته بود خوب  
ولی چه بآنها گفت؟ همین را میجوایم بدانم.»

گفتم: «فکر میکنم برای آنها جریان را واضح کرد.»  
گفت: «برای من که نکرده من هنوز هم تلاش میکنم که بفهمم،  
و آنچه من میفهمم این است که هر چه بود خبر خوبی بود بدلیل اینکه  
اخبار بد فقط همان هائی بود که در آن جا بود و ما میدانستیم.»

داشتم پول درمیا آوردم تا بابت کرایه باو بدهم ولی پس زد و گفت  
«ولش کن، تا کسی کمتر کار نمی‌کرد تو خیلی برای من خدمت کردی.»  
گفتم: «گاس خدا حافظ پائیز ترا خواهم دید.»  
گفت: «معلوم است برایم کارت بفرست.» لحظه‌ای برای برداشتن  
اثاثیه‌ام مردد بودم و با حالتی نیمه جدی از او پرسیدم:  
«فکر میکنی خدا بمن موضوعی را می‌خواهد بگوید.»  
گفت: «از او برمی‌آید.»

فریاد کردم: «چه می‌خواهد بگوید؟» سرش را تکان داد و گفت  
«من از کجا میدانم.»

بعد از ظهر روز بعد به «پراویتستون» رسیدم همان لحظه‌ای که در  
«بورن» از پل گذشتیم بوی گرم و معطر کاجها و بوته های جاروب ها  
به مشام خورد. حس کردم که آرامش قدیمی تابستان در من زنده  
شده است.

جلوی منزل و کنار دریا پر از یاس بنفش بود و در محل «بردوستر»  
کلابی های آبدار و آلوه های خود رو شکوفه های سفید مثل برف داشتند.  
مردا بهای «لاول فلیت» سبز نقره ای بود. آن طرف «ترورو» خلیج آرام بود  
که درخشان تر از بال سبز قبا، با خط و خال تاریک و روشن در افق دور دست  
بچشم می‌خورد.

«آرن» منتظر من بود، اطاقی در ناحیه انتهای مغرب شهر

داشت ، پائین شهر نزدیک میدان «فورتادو» که جای قایق‌ها بود. مرا آنجا برد که خودم را تمیز کنم و همانجا بمانم . دم پنجره رفتم و نفس عمیقی بیاد گذشته‌ها کشیدم . چه خوب یادم بود ، همان بوی قدیمی علفهای خودرو و ماهی‌ها از رودخانه بمشام میخورد . مرغان ماهی‌خوار خارج بندر دور میزدند و غارغار میکردند . روی شن‌های زیرپا «مانوئل» داشت بدنه سفید قایق ماهیگیری را چکش کاری میکرد. کشتی دکل‌دار «ماری پ گولارت» همراه اکثر قایق‌های صید ماهی در بند بود . «جون ورتینگتون» ماهیگیر و «با کیج» با سرو صدا در طول آب آبی رنگ از تورهای شمال «ترورو» می آمدند . آب دریا کف آلود بود . آسمان آرام و ساکن و عمیق شده بود . خورشید روی قله «هیل بارز» غروب میکرد و نور سرخ فامی انتهای جنگل را فرا گرفته بود و روشنائی شفافی روی قله بچشم میخورد . پیاده تا محل ماهی‌ها رفتیم . از انبار لوازم فلزی و کاراژ «پیتز» گذشتیم . اداره پست و میدان کوچکی که درختان نارون داشت پشت سر گذاشتیم . مردمی که تابستانها این جا می آمدند هنوز نیامده بودند . شهر آرام بود . فقط مردم محلی در خیابان‌ها دیده میشدند . ماهیگیران سیه چرده دم‌درها تکیه داده و با خودشان که نیمی «آرگو» و نیمی «پرتقالی» بودند حرف میزدند . دختران دوتا دوتا سر برهنه و خندان در تارياك روشن عبور میکردند . برای شام خوردن برستوران «تیلور» رفتیم . من دستور

سوپ دادم، آن سوپی که آن جا درست میکنند.

دلم میخواست اخبار پیرا و نیستون را بشنوم - آن سال چه کسی درس میداد و کلاسها چطوری بود؟ آیا «جری فارن زورت» کارگاه قدیمی اش را داشت؟ آیا «نوم بلیک من» باز هم میخواست دوباره کلاس کننده کاری را بعهدہ بگیرد؟ آنوقت به آرن هم البته باید از تصویر ژنی چیزی میگفتم. وقتی که گفتم آقای ماتیوز امیدوار است روزی آن را بموزه بفروشد، آرن دستهایش را با وحشت بهر سو پرتاب کرد و با فریاد گفت:

«ابن، قبول نکنی، هیچوقت اجازه نده، بموزه؟ روح را میکشد.»

گفتم: «معلوم است مثل «این نس» یا «چیس».

گفت: «آنها مرده اند آنها رفتند و کارشان تمام شد.»

گفتم: «اینطور است؟ من اطمینان ندارم.» با لحنی جدی فریاد زد:

«الله اکبر. گذشته پشت سرماست. چه؟»

گفتم: «هنوز رامبران زنده است. و وان - گرو هم همینطور ماهنوز کارمان با آنها تمام نشده است. گذشته پشت مانست آرن - بلکه اطراف ماست و در همین «کیپ» جایی است که شخص بیشتر از هر جا گذشته را حس میکند - همان جاییکه سالها دنبال هم مثل امواج

«پامت» می آیند و هر روز قایق ها باهمان ماهی هائی که قبلا داشته  
سر میرسند .»

از آن طرف میز باو تبسم کردم ، گفتم : « من تازگی ها اینطور  
فکر میکنم .»

با تأثر گفت : «خوب کاش اینطور فکر نمیکردی . هنرمند نباید  
زیاد فکر کند ، و برای حس رنگ شناسی اومض است.» با این ترتیب  
به بحث های قدیمی کشیده شدیم . و تا بقیه غذا صرف شد صحبت راجع  
برنگ و خطا و نمونه و شکل و توده بود . «آرن» در حالیکه بریشش  
دست میکشید فریاد زد .

«ما باید دوباره مثل بچه های كوچك نقاشی كنیم . دوباره باید  
رنگ را به صحنه دنیا بیاوریم . رنگ بهمین درد میخورد که نگاهش  
کنند . فکرش را نکن . نقاشی بکن . مثل بچه ها .» سپس مشت  
محکمی بمیز زد و بریشش را محکم چسبید و مثل شیر عر بده کشید . کاملاً  
خوشحال بود . از او پرسیدم که آیا انتظار دارد بچه ها نقاشی او را بفهمند؟  
نگاه ملامت باری بمن کرد و گفت :

«فقط هنرمندان میدوار است که بفهمد هنرمند دیگر چه میکند.»  
بهمین دلیل است که در بین توده ، مردم آنقدر کم چیز سرشان میشود .  
«همین است دیگر که موزه ها همیشه پراز بچه است .»  
آرن همیشه اینطور بود . بعد از شام بلند شدیم که بخانه برویم

آرن با امیدواری گفت :

«ابن، این دختری که تو تصویرش را کشیدی تابستان به کیپ میآید؟  
تقریباً بدون فکر گفتم :

«بله ، يك روزی خواهد آمد» سربزرگش را با تفکر تکان داد  
و گفت :

«خوب است ، من خودم از او تصویری میکشم .» این موضوع  
مرا مشغول کرد. در تاریکی با هستگی خندیدم فکر کردم واقعاً این  
تصویر تماشائی خواهد بود .

ولی غفلتاً این مطلب مرا غمزده کرد . نمیدانستم ژنی کجا بود  
و چه میکرد. در کدام نقطه دور دستی بود. آیا این آسمان آبی مخملی و شب  
ملایم بهاری ما مثل باد با نجا هم رفته بود؟ و یا شاید هنوز روی دریا بود؟  
روی دریا هم شب افتاده بود . تاریکی و سایه تاریک زمین با نجا هم رفته  
بود. آفتاب فردا در همان زمان هم در مشرق پیرسرایب کوههای قفقاز  
طلوع میکرد. و اما آفتاب دیروز؟ آیا هنوز هم روی لبه سنگ چین و  
چمن نزدیک جنگل کوچک میدرخشید؟ .

امروز هنوز امروز بود . هنوز در اقیانوس آرام ظهر بود . بر آن  
امواج بلند آبی رنگ که ساحل هاوایی را میشوید هم اکنون آفتاب  
ظهر میتابد . دیروز . . . . . فردا . . . . . اینهمه کجا است؟ .

مدت مدیدی طول خواهد کشید تا ژنی بر گردد . گفته بود

تا وقتی بتوانیم برای همیشه بایکدیگر باشیم بر نمی گردد . تابستان طولانی . . . . دردلم بژنی گفتم ؛ «عجله کن» میدانستم هیچوقت این مسئله را نمیتوانم برای «آرن» بگویم و سعی هم نکردم .

هوای مرطوب دریا که تازه و نمکی بود و گاهگاهی باعطر گل‌های باغهای «پراونیستون» مخلوط میشد، مارا در حالیکه زیر چراغهای سفید خیابانها بخانه میرفتیم احاطه کرده بود . در بندر چراغهای راهنمای کشتی «باری پ کولارت» با آرامی تاب میخورد . شعاع فانوس های دریائی «لانک پونیت» و «وودراند» در خلیج چشمک میزد . صلیب سفید و بزرگ «های لند» در شمال «ترورو» مثل پره های چرخ بهشت بچشم میخورد . ستاره ها به آرامی بالای سر ما میدرخشیدند .

اولین اشعه نقره فام این ستارگان سالها پیش در فضای خالی بین خودشان و ما شروع بآمدن کرده اند . قرن ها پیش ماوراء دور ترین دیروزها حرکت نموده اند .

مرغان ماهی خوار در آب تیره رنگ ، آرام و فراموش شده ، ردیف هم ، روی لبه قایق های ماهی گیری بخواب رفته بودند . خیابان ها آرام و خلوت بود ، ما صدای پایمان را که بخانه میرفتیم بدنبالمان می شنیدیم .



## فصل شانزدهم

میل نداشتم تابستان را در «پراوتیستون» بگذرانم . هنوز ۲۰۰ دلار از پولی که بابت تصویر گرفته بودم باقی بود . تصمیم گرفتم خانه کوچکی در «ترورو» نزدیک رودخانه «پامت» بگیرم . در واقع این خانه کمی بزرگتر از یک کلبه بود . بالای بلندی روی آب واقع شده بود . درختان کاج سر بهم آورده و فرشی از سوزن های قهوه در اطراف خانه پهن کرده بودند . رودخانه از میان شاخه های درختان دیده میشد . صدای فروریختن آب را از خلیج میشنیدم . باد در درختان کاج میافتاد و صدائی شبیه صدای دریامیکرد . هوای گرم و مطلوب، پراز رایحه زمین و آسمان بود .

آن جا پناهگاه خوبی برای باران های شرقی و بادهای شمالی بود . «کورن هیل» را بشدت سرد و زننده میکرد . من درست سر راه باد جنوب شرقی یا نسیم آلوده جنوب غربی بودم . ولی این هم لطفی داشت . بادهای گرم

و ملایم جنوبی هوارا گرم و مطبوع میکرد

در قسمت‌های پائین رودخانه «پامت» بیش از يك جریان خفیف آب در میان نیزارها وجود نداشت. ولی وقتی مدام میشد و جذربحد اعلی میرسید آب رودخانه از روی مردابها میگذشت و میشد صورت فعلی آنرا قبل از اینکه شن‌ها در دهانه بندر جمع شود دید. رودخانه وسیع و عمیقی بود باندازه‌ای که ۳۰ نفر قایقران می‌توانستند با قایق از روی آن عبور کنند. ولی از آن زمان مدت‌ها گذشته بود. حالا رودخانه کوچکی از بستر باریکی بخلیج میریزد و با خمودگی در سرتاسر دماغه بین خلیج و اقیانوس سرگردان است. شاید در حدود ۹۸ متر دورتر از جائیکه «پامت» از میان چشمه‌ها برمیخیزد، تپه‌های کوچکی درست در طول ساحل دریا قرار گرفته‌اند. از خلیج تا اقیانوس راه زیادی نیست. دماغه در انتهای باریك است. خانه‌های كوچك در دره‌ها جا گرفته و از بادهای سخت شمالی روزهای زمستان محفوظ‌اند. این جاپرا از درختهای کاج و بلوط‌های کوتاه، پیچك، رازك و نارون، تمشك و شمشاد و درختهای آلوهای ساحلی و گیلاس است.

همه چیز کم و كوچك بود. تپه‌ها و دره‌های كوچك در این منظره با آن وضع و ظاهر، کوهها و دره‌های بزرگ را نمایش میدادند. نوک دو کلیسای قدیمی و تالار اجتماعات همه چیز را تحت الشعاع قرار میداد. آنها را در بلندترین نقطه تپه ساخته بودند و با وضعی آرام و

دوست داشتنی بر دره‌ها سایه انداخته بودند. خانواده‌هایی از روزگاران قدیم هنوز در «ترورو» زندگی میکنند «اسنوها» «دایرها» «آت‌وودها» «انکین‌ها» «کوبزها» «نبزها» «ریچزها» این‌ها اسامی قدیمی خانواده‌های کهن است که اهل دماغه کیپ هستند.... این‌جا وطنشان است. خانه آنهاست و بآنها تعلق دارد. مردمی آرام و مهربان و زحمت کش هستند.

من هم رفتم کار بکنم ولی مدت یکی دو هفته رنگهای دماغه تمام حواس مرا خواب آلود کرده بود ...

زرد کمرنگ شن‌ها، سبز باز و آبی کمرنگ آب و آسمان در دور دست به بنفش میزد. پرندگان در راهشان بطرف شمال توقف میکردند تا یکدیگر را ببینند. گنجشک‌ها سبزه‌ها را می‌گشتند. چلچله‌ها مثل ماهی لغزنده توی درختها میرفتند و برمی‌گشتند. يك جفت باقر قره روی درخت نارون پشت خانه من لانه کرده بودند.

خرداد که شد پیچك‌ها زرد شدند. در سراسیمبی، تمشك‌ها سفید و صورتی بودند. كرك‌ها میان علفها همدیگر را صدا میزدند. رفتم رودخانه تا شنا کنم. آب سریع و تازه بود و خرچنگهای كوچك سبز رنگ در عمق کمی از آب از من فرار می‌کردند. عده‌ای از بچه‌ها قبلا آن‌جا رفته بودند و در تنه کشتی کهنه‌ای که بساحل کشیده شده بود بازی می‌کردند. یکی از آنها که موهایش طلائی بود ادای دزدان دریائی را

درمی آورد و نفرات خودش را برای حمله آماده میکرد. نفرات او خواهرش و یک جلد تفنگ بود. نمی توانست دشمنی پیدا کند.

تمام تابستان بچه ها کنار ساحل بازی میکنند و خوشحال هستند. باهمه گرم میگیرند تا از دریا موجی بلند بشود. کوچکترها پشت بدریا کرده میدوند و دور میشوند. وقتی حاشیه کف آلود آب بدریا بر میگردد دوباره دنبالش میدوند. مثل اینکه اقیانوس را جلویشان میرانند، ولی باز که موج می آید از نو با تعجبی تازه جیغی از وحشت میکشند و فرار میکنند. آفتاب ساقهای کوچك و قهوه‌ای آنها را گرم میکرد و بچه‌ها با لذت فراوانی گوش ماهی و سنگ های گرد و شنهای رنگی را که با موج سائیده شده بود جمع آوری میکردند. بچه‌های بزرگتر مثل مرغابی در امواج غوطه ور میشدند. آب سرد و زلال بود.

وقت در «ترورو» بکندی میگذرد. هفته‌ها یکی پس از دیگری رد میشود. در ماه خرداد بادهای شرقی وجود ندارد باد از جانب دریا صغیر زنان میوزد و باران را تقریباً هم سطح آن به جلو میراند. سه روز باد وزید. درها باد کرده بود و کشوه‌های قفسه باز نمیشد. گرد سبز رنگی روی پرده‌ها نشسته بود. حتی با تمام هیزم‌های کاج که مدت سه روز در بخاری میسوخت خانه گرم و خشك نشد. آنوقت جریان باد بطرف مغرب عوض شد. خورشید بیرون آمد و دوباره تابستان شد.

باز فضای زردخا کی بچشم میخورد .

خیلی نقاشی کردم . يك پرده از کلیسای جنوب «ترورو» برای خانم اسپینی باعمارت قدیمی آن یکه و خالی روی سرایش بالای خلیج و يك آب و رنگ هم از دریا از نقطه انتهائی در (لانگ نوك) كشیدم .

روزی پرنسیم بود . بادشمال شرقی میوزید . دریا تیره بود . مثل شراب تیره یونانی ها . نوارهای سبزرنگ در آن دیده میشد . جائیکه به افق میرسید تیره تر بود . آسمان مثل کاسه آبی که نور از آن عبور کند به نظر میرسید . هر دو تصویر را برای ماتیوز فرستادم ، ولی بهتر از همه پرده ای بود که ماهیگیران را صبح زود نزدیک دامها نشان میداد . بیشتر آنرا با كمك حافظه ام كشیدم ، زیرا قایق ها قبل از روشن شدن هوا سراغ دامها میروند .

همه چیز آرام و تاريك است . آب با امواج بلند از میان تاریکی ها بالا می آید . قایق ها در روی امواج حرکت میکنند ... طرف مشرق آسمان خاکستری است . وقتی شفق میزند غروب آهسته نزدیک میگردد . ستارگان رنگ رفته با حالتی آبی رنگ در آسمان شروع بدرخشیدن میکنند . خیلی دور از ساحل قایقی نزدیک دامها رسیده است . هم چنانکه براه خود ادامه میدهد تور را هم بالا میکشد . ماهی ها آنجا هستند ، پشت قایق ها مثل اشباح جلو و عقب میپروند . تور بالاتر آمد و

ناگهان آب نقره فام شد. ماهیگیران سعی میکردند اطراف تور را بالا بکشند خورشید طلوع میکرد و خلیج در نور میدرخشید. ماهی‌های نقره‌ای زیر پا ریخته بودند. آرام و سنگین یکی از قایق‌ها از خلیج به «پراونیستون» میرفت و سایر قایق‌ها بطرف ساحل برمیگشتند.

دلم میخواست «آرن» هم همراه من بود. ولی گفت که آنجارنگ زنده‌ای که بکشد وجود ندارد. داشت کارخانه برق «پراونیستون» را میکشید. گفت که این ترجمان صنعت است و صنعت نماینده دنیای حقیقی امروز-همین دنیای واقعی است که هنرمند باید در آن دنبال موضوعی بگردد که درخور او باشد. گفت: «ابن، بگذار خودمان را بخریت نزنیم. زیبایی موقعی شریف است که بدرد بخورد. نمودار دنیای امروز کارخانه است، و اگر به چشم، بدریخت می‌آید برای این است که آنطوریکه باید بآن توجه نمیکنیم» ولی «آرن» در ماه تیر برای گردش کنار دریا به «ترورو» آمد. وقتی که خورشید غروب میکرد روی ماسه‌ها در «کورن‌هیل» دراز میکشیدیم و ماه روی تپه پشت سر ما ظاهر میشد. مردها باشلوار بلند و زن‌ها باروسری که دور سرشان بسته بودند. کنار ساحل آتشی با چوبهائی که از آب گرفته بودند برپا بود. همه دور آن جمع میشدند. غروب، آفتاب رنگش عوض میشد و برنگ سرخ و سبز در می‌آمد. شب آبی رنگ خفه بامه و تاریکی تمام، سراسر ساحل را فراگرفت. در طول خلیج چراغهای «پراونیستون» در تاریکی چشمک

میزدند. از میان جرقه‌های زرد رنگ آتش، رفقارا میدیدیم که باطراف میرفتند و چوب جمع آوری میکردند. سبدم را باز کردند و فرشها گسترده شد. وقتی که آتش شعله‌اش کم میشد و مثل آتش زغال میشد، کباب و سوسیسون‌ها را سرخ میکردند و یک قوطی بزرگ لوبیاویک سطل هم پراز میگو و قهوه جوش را کنار آتش میگذاشتند. همچنانکه ماه بآرامی بالای سرما میآمد دور آتش می‌نشستیم. امواج صداهاى کوچکی از برخورد سنگ‌ها درست میکرد. باهم آواز میخواندیم... خواب ژنی را باموی بلوطیش می‌دیدم...

بعد از ظهرهای گرم مرداد وقتی که امواج طویل سبز و درخشان روی سرما بلند میشد تا کف کنان درهم بشکند و با سرو صدا رویهم بلغزد و بر کناره ساحل آرام شود، باهم در دریا شنا میکردیم.

خیلی دور، ماوراء افق، ماوراء دید، روی حاشیه دنیا اروپا بود. از جنگها متلاشی شده بود. ولی این جا صلح حکم فرما بود. ساحل خالی و منحنی بی انتها بطرف جنوب زیر آفتاب تابستان کشیده شده بود. نسیم ملایم، علفهای تپه‌ها را تکان میداد و فقط فریاد بچه‌ها بود که در مقابل صدای امواج دریا بلند میشد. همین مواقع بود که من حسرت ژنی را میکشدم. چنین اوقاتی بود که زیبایی دنیا روی دلم اثر میکرد.

با وجود این بطریقی که بیانش دشوار است باید بگویم. من بیکس نبودم، زیرا حسی داشتم، همان که تا کنون هم آنرا با خود دارم.

که تنها نیستیم - احساس اینکه ژنی و دنیا و من یکی هستیم و بهم پیوسته ایم .  
 اتحادی که اسمی ندارد . يك يگانگی غیر قابل تشریح - همین غیبت او -  
 نه تنها از نظر من بلکه از نظر روزهای کندروی اطرافم نیز، آنها را کمتر  
 برایم واقعی و طولانی می‌کرد . ژنی حالا درین حدود نبود . بارانی که در  
 دماغه می‌آمد همان بارانی نبود که اندام کوچک او را در حالیکه با  
 عجله بجائی میرود نوازش بدهد - ولی در کدام شهر و در کدام سال ؟ با  
 وجود این بهمان دلیل تمام هواهای دنیا بنظرم یکی می‌آمد . فصول  
 گذشته در خاطرم با تابستانی که اطرافم بود مخلوط شده بود . زیرا او  
 در نقطهٔ از دنیا بود . هر کجا که او بود جزئی از من نیز در آن جا بود .  
 ژنی گفته بود «ابن، چقدر دنیا قشنگ است . هر گز برای چیز  
 دیگری بجز زیبایی ساخته نشده است . چه حالا زنده باشیم چه سالیان  
 درازی در گذشته . هر گز آن زیبایی را که با هم حس کرده ایم از دست  
 نداده ایم و هر گز از دست نمیدهیم .»



## فصل هفدهم

تابستان رفت و پائیز آمد . اما ژنی برنگشت . ماه شهریور  
تمشک‌ها قرمز شدند و مردم آلوهای ساحلی را که در مزارع طول جاده  
بودند برای پختن مربا می‌چیدند . نی‌های اطراف رودخانه نقره‌ای  
متمایل بسرخ‌شده بودند . بعد از ظهرها آفتاب از میان درختان کاج کج‌تر  
بزمین می‌تابید . پرندگان که مدت زیادی از تابستان را نبودند اندك  
اندك باز می‌گشتند و از راه جنوب باین‌جا می‌آمدند . دار کوبهای کله  
قرمز، سبز قباها، سارها، و چلچله‌ها در هوا تاب می‌خوردند و بعضی اوقات  
هنگام غروب، دسته‌ای از مرغابی‌های وحشی را که بطرف جنوب میرفتند،  
در آسمان میدیدم .

چکی به مبلغ کافی از آقای ماتیوز دریافت کرده بودم . تصمیم  
گرفتم بامقداری از آن قایقی از «بیل» برادر «جون ورتیک‌تون» که  
نزدیک پل راه آهن زندگی میکرد کرایه کنم . خانه‌اش نزدیک جایی

بود که رودخانه «پامت» به خلیج میریخت. کم و بیش قایقرانی میدانستم. گرچه خیلی خوب بلد نبودم. ولی تصور نمیکردم زیاد دچار دردسر بشوم.

طول قایق در حدود ۶ متر بود. نزدیک دهانه رودخانه که از جریان سریع آن قدری دورتر بود بسته شده بود. برای دور شدن از تنگه و رسیدن بخلیج، اطلاعات کافی دریاوردی لازم بود. میبایست جذر آب و باد هر دو مساعد باشد. ولی بنظر می آمد که در آن ماه باد اغلب شرقی بود و از «برمودا» که مثل ابر نامرئی وحشتناکی در میان دریا ایستاده بود می آمد. چون از پشت نسیم ملایمی میوزید میتوانستم قایق را حتی وقتی که آب جذر داشت برانم. وقت برگشتن باید منتظر جریان آب میشدم. بعد باید تند پارو نمیزدم. «آرن» تنها ملوان قایق من بود. جلوی قایق نشسته بود. دور که میخواستیم بزیم نوك قایق را بالا میگرفت و پارچه های بادبان را با ابهت و حشایه ای جابجا میکرد. پشت بیاد دادن و احساس اینکه قایق با باد در افتاده است هیجان انگیز بود. هم چنین نماشای آب سبزرنگ و جریان آن که مانند صدای غلغلک به بدنه قایق میخورد هم جالب بود و هم ورزش خوبی بود. بازوهایم درد گرفته و دستهایم تاول زده بود.

ما معمولاً تا خلیج با قایق میرفتیم. بعضی اوقات تاجائیکه دامها را گسترده، بودند میرسیدیم. یکی دوبار هم به «پراوتیستون» رفتیم.

آنجا روی آب زیر اشعه آفتاب، دنیایی بود که رنگ آبی آن تمامی نداشت. بادهای دائم، فضای روشن و سوزن انداز، خودش دنیائی بود. من آنجا خوش بودم.

اواخر شهریور گفتند که خلیج مکزیک طوفانی خواهد شد. ما زیاد راجع به آن فکر نکردیم. این موقع سال وقت طوفان بود. طوفان یا بجزایر کوچک اطراف فلوریدا میزد یا باقیانوس اطلس. این مرتبه ظاهراً متوجه «فلوریدا» بود.

در دماغه بطور معمول هوا صاف بود. بقول «آرن» هوایی بود که هوا میزائید. ما حداکثر استفاده را کردیم. زیرا فصل نزدیک سپری شدن بود و اثرات طوفان بزودی ظاهر میشد. بعد از آن خیلی سرد و برای قایق رانی مشکل میشد. هر روز گردش میرفتیم. هوا گرم بود - در این وقت سال اینطور هوا غیر معمولی بود باد بجهت جنوب شرقی میوزید. ما منتظر آن بودیم که بجانب شمال بوزد.

روز دوشنبه خبر رسید که طوفان از فلوریدا منحرف و متوجه «کارولین» شده است. این شروع باران بود و باد جنوب غربی هم شروع میشد. اما روز سه شنبه دربارہ شنیدیم بادی که بطرف مشرق متوجه بود در دریا سر به نیست شده. بدین سبب فکر کردیم که هنوز چند روزی فرصت قایق رانی داریم.

مصمم شدیم که گردش طولانی در کناره بکنیم. شب در «گریت

آیلند» دور از «ولفلیت» چادر بز نیم ، و روز بعد بخانه برگردیم . روز شنبه کمی از ظهر گذشته بود که حرکت کردیم . نسیم آرامی از جنوب شرقی میوزید . تمام راه برای رسیدن بمقصد از آن استفاده کردیم . آنشب در جزیره چادر زدیم . در کناره شن ها آتشی افروختیم . مدتی طولانی در کنار شعله های آتش صحبت کردیم .

سایه ها روی بوته های کوتاه پشت سرمان میرقصیدند . آسمان رنگ پریده با ستاره های پراکنده ، مثل دریاچه بزرگی بالای سر ما بود . قایق کوچکی به آرامی روی جذر آب تکان می خورد . کوشش کردم مطلبی را که در فکرم داشتم راجع بخودم و راجع بدنیاه به آرن بگویم .

گفتم : «ما خیلی کم چیز سرمان میشود ، در حالیکه خیلی مطالب وجود دارد که باید دانست . ما فقط بالامسه و ذائقه زندگی میکنیم و فقط چیزهایی را که جلوی پایمان هست میفهمیم . آن بالاها منظومه های شمسی هست که از منظومه شمسی ما هم بزرگتر است . تمامی این دنیاها بقدر يك قطره ای آب است . و زمان لایتناهی در هر گوشه ای گسترده شده است . این زمین ، این اقیانوس ، این لحظه كوچك از حیات بخودی خود معنی و مفهومی ندارد ... دیروز باندازه امروز حقیقت دارد فقط ما فراموش میکنیم .

آرن خمیازه ای کشید و گفت : « بله اینطوری است . بگیر

بخواب.»

گفتم: «و عشق هم بی انتهاست و شادمانی محقر امروز جزئی از آن است.»

آرن گفت: «بخواب، فردا هم روز خداست.»

آن شب برای اولین بار در عمرم خواب ژنی را دیدم. ملاقات خیلی وقت قبل مان بیادم افتاد، همانطوریکه اتفاق افتاده بود دوباره خواب دیدم.

اورا مثل کودکی که در طول نیمکتهای خالی پارک راه میرود دیدم. و همان چیزهایی را که آن وقت گفته بود «دلم میخواهد تو صبر کنی تا من بزرگ بشوم، ولی گمان نکنم صبر کنی» و در خواب سرود کوچك بی آهنگ او بیادم افتاد:

«باد است درخروش دریا بجنب وجوش»

مثل اینکه کسی مرا آگاه کرده باشد از خواب پریدم. احساس کردم اتفاقی افتاده است، هنوز باد میوزید. باد گرم و ثابت بجنوب شرقی. ولی بنظر کم شدیدتر شده بود. در هوا ابرضعیفی دیده میشد. چند تا ابر عجیب هم از بالای سرما رد شد. بنظر میرسید که خیلی تند حرکت میکنند. نیم خیز شدم و شانه «آرن» را تکان دادم، گفتم: «آرن بلند شو باید بخانه برویم.»

قایق را آماده کردیم. رو به شمال بجانب «ترورو» حرکت کردیم

هیچ وقت از دست ندادیم . در روی آب باد حتی شدیدتر بنظر می آمد . کمی هم از پشت میوزید . من کاری کردم که بادبان حداکثر استفاده را از باد کند . برای دریای نسبتاً خروشان نگاهداشتن سکان قایق کار دشواری بود . «آرن» حرفی نمیزد و آسمان را نگاه میکرد . مه بآرامی غلیظ میشد و ابرها زیاد میشدند . ابرها در سطح های مختلف بودند و سرعت حرکت میکردند و شکلی داشتند که هرگز تا آن وقت ندیده بودم . درست مانند استوانه های طویل و خمیر هائی بسیاهی مه و انگشتانی دودزده بنظر میآمدند . رنگ سفید ابرها نیز طور دیگری بود . مثل قوزه پنبه که کمی گرد گرفته باشد بچشم میخورد . مجبور بودم تندتر برانم ولی متحیر بودم که آیا بادبان استقامت خواهد کرد؟

گفتم: «آرن ، بهتر نیست بادبان را بکشیم؟»

بدون حرف زدن سرش را تکان داد . قایق را بجهت باد آماده کردم . حس کردم انگشتانم میلرزد و بفکرم رسید که رنگ «آرن» کمی پریده است .

گفتم: «بهتر است از این جا خلاص شویم.» قایق با فشار يك بادبان جلو میرفت ، سعی میکردم کمی آنرا بجانب باد میزان کنم تا در ساحل پناهی پیدا کنیم . حالا امواج نسبتاً خیلی بلندتر شده بود و بالا که میرفت درهم میشکست . مجبور بودم تمام وزنم را روی سکان بیندازم تا تعادل قایق از دست نرود . جداً احساس ناراحتی میکردم ، از خودم می پرسیدم

که آیا نباید مستقیماً بطرف ساحل بروم؟ ولی بجز «پامت» در «ترورو» جای دیگری نبود که بتوانم برای قایق پناهگاهی بیابم. نمیفهمیدم باد بچه شدتی میوزید، ولی میدانستم که شدید است و صدای عجیب آن از نقطه های دور دست بگوش میرسید.

کمی بظهر مانده بود، دیدم «آرن» به پشت سر اشاره میکند. دنبال نگاه او از سمت چپ قایق بعقب نگاه کردم. افق سمت جنوب پشت ابر خاکستری رنگی پنهان شده بود. روی هم رفته خاکستری نبود ولی مثل گل رنگ خاکستری متمایل به زرد داشت. گمان کردم شاید باران بیاید ولی شبیه باران هم نبود. فکر کردم هر طور شده باید از این جا خلاص شویم.

بازوان و دستهای من از نگاه داشتن سکان درد میکرد. ساقهایم آنقدر که بدیوارهای قایق فشار داده بودم خسته شده بود. به «آرن» گفتم تا بعقب قایق بیاید و سکان را نگاهدارد. همان وقت خودم به بیرون ریختن مقداری آب که داخل قایق شده بود مشغول شدم. بیشتر آبها طرف چپ قایق بود. جلو قایق در قسمت پائین امواج از همیشه بلندتر بنظر میرسید. از سمت چپ باموج بالا میرفتیم. يك لحظه بالای امواج میماندیم و بعد با شتاب سرازیر میشدیم. در جاهای خالی از آب کج میشدیم. «آرن» مارا راست میکرد. هر دفعه که کف قایق با آب برخورد میکرد فکر میکردم که سرنگون خواهیم شد.

کلویم خشك شده بود ولی احساس ترس نمی‌کردم وقت اینکارها را نداشتم. مشغول گوش دادن بباد شدم، ابدأ شباهتی به بادهائی که قبلاً شنیده بودم نداشت.

کمی بعد از آن کوشش کردیم که روبه «پامت» برویم. سر سکان برگشتم و به «آرن» گفتم که بادبان‌ها را بدست بگیرد. و هر وقت زیاد بالا رفتیم آنها را رها کند. او تاجائی که قادر بود طناب را به گیره محکم کرد ولی برای نگاهداشتن آن تمام قدرت شگرف «آرن» لازم بود.

ما بطرف جریان باد قرار گرفتیم و پاهامان را بوسط قایق تکیه داده بودیم. دریای هیولا، پشت سرما می‌غرید، آنوقت در اثر جریان سریع کف می‌کرد و آب سبز تیره از سرتاسر بدنه قایق، آنجائیکه از باد محفوظ بود بداخل می‌ریخت. بنظر می‌رسید که زیر پایمان مستقیماً دریاست. گاهی موجها بلند میشد و آنوقت روی پیشخوان قایق درهم می‌پیچید. بعد من لگدی به سکان می‌زدم و بالا می‌آمدم. بیشتر وقت را نیمی در آب و نیمی بیرون آب بودیم. نمی‌توانم بگویم کدام يك بود.

گفتم: «گرچه گمان نکنم جانی در ببریم.» آرن سرش را تکان داد و گفت:

«شاید.»



در حدود ۱۵۰ متر دورتر از ساحل بادبان اصلی که برای راندن بود پاره شد و نزدیک دکل آویزان ماند. لحظه‌ای بعد هم بادبان کوچکتر پاره شد. فکر کردم که کارمان ساخته است. ولی هر دوی بادبان‌ها به تیر بادبان گیر کرده و کشیده شدند. قایق راست شد. متوجه شدم مادامیکه این بادبانها نگاهداشته شود تقریباً دو بادبان خواهیم داشت. از راهمان هم زیاد نمانده بود گفتم:

«آرن، بنظرم خودمان را برسانیم.»

دهانه رودخانه را بواسطه زیادی امواج خوب نمیدیدم همانقدر که میدیدم بمن میفهماند که جذر آب تاچه اندازه است. قایق را بطرف پل راه آهن میزان کردم و دست بدامن بخت و اقبال شدم. درست رفتیم و از میان کف‌های سفید خشمکین گذشتیم. امواج خروشان مارا مثل يك تکه چوب بلند کرد و روی شن‌هائی که در ۸۰ متری خلیج بود انداخت. آرن اول بیرون جست. قبل از اینکه بتواند بادبان را پائین بکشد باد آن را از دستش ربود و بادبان مثل بادکنک در طول رودخانه بحرکت درآمد درحالیکه نصف طناب آن آویزان بود. لنگر را بیرون کشیدیم ولی میدانستم تحمل ندارد. امواج از میان دهانه رودخانه غرش کنان می‌آمد و در حدود ۱۵ متر و نیم از سطح دریا بلند شده و از میان کانال‌ها مثل اسبهای وحشی میتاخت گفتم: «آرن فایده ندارد: مد دارد می‌آید و قایق را تا پل میکشد و

دکشر را میاندازد.»

کاری از دستمان بر نمی آید. فکر چنین جزرومد بزرگی را نکرده بودیم. «پیل ورنیکتون» آمدن ما را دیده بود و منتظر ما بود. وقتی که خودمان را به باقیمانده ساحل رساندیم گفت:

«خوب خدا شاهد است. عجب دیر کردید»

شکلك در آوردم ولی خیلی هم مرتعش بودم. پاهایم میلرزید و دندانهایم از فرط لرزیدن بهم جفت نمیشد.

گفتم: «بیل نمیدانستم طوفان اینقدر سخت خواهد شد. راجع بقیاق متأسفم»

بیل نگاهی بمن کرد و سرش را تکان داد و گفت:

«طوفان کدام است؟ این کولاک بود!»

## فصل هیجدهم

«بیل» گفت: علامت طوفان در «های لندلایت» دیده شده است و این خبر بیل را سخت ترسانیده بود، ولی تازه اول کار بود و ما همه این را میدانستیم.

قایق را تاجائیکه میتوانستیم محکم بستیم. آنوقت بیل مارا از جهت شمال رودخانه با ماشین بمنزل برد. وقتی ماشین از جاهائی که از آب بیرون مانده بود رد میشد صدای برخورد سنگریزه هارا به بدنه ماشین میشنیدیم و یکی دوبار هم ماشین با صدائی ناگهانی بشدت کج شد. بیل مارا در خانه گذاشت و رفت که جزرومد را تماشا کند خانه او چندان بلندتر از ارتفاع آب نبود.

تازه وقتی که ما از جاده بطرف پناهگاه میرفتیم متوجه شدیم که باد بچه صورتی میوزید. آنجا روی آب من خیلی گرفتار بودم. بعلاوه از یک جهت ماهم جزئی از آن بودیم با آن حرکت میکردیم و

جلوی آن پیش میرفتیم. اما این جا وقتی با فضای باز در ناحیه جنوب شرقی روبرو شدم خوب و حسابی متوجه آن شدم و این مانند ضربه‌ای در من اثر کرد.

باد مدام در سرتاسر «پامت» میوزید. تقریباً رودخانه‌ای از هوا بود که طغیان کرده باشد هیچ بند نمی‌آمد. با سنگینی و تندی پی‌گیری میوزید. علفهای باتلاق را روی زمین میخوابانید و درخت‌های کاج را بشکل منحنی خم میکرد. چیزی غیر طبیعی در آن بود. بنظر می‌رسید که از راه خیلی دوری می‌آمد ولی مرتباً نزدیک‌تر میشد. حس میکردم تاریکی و نیروئی که باین دنیا مربوط نبود نزدیک میشود. قلبم به تندی میزد. احساس سرما و هیجان میکردم. آن صدای عجیبی را که در خلیج شنیده بودم میشنیدم. صدایی مثل غرش که از بلندی دور دستی میرسید. هنوز دیوار زرد و خاک‌کی‌سمت جنوب بچشم میخورد. شاید هم نزدیک‌تر شده بود! نمی‌فهمیدم. به پائین رودخانه نگاه کردم تاروی باتلاق آب بالا آمده بود. آب رنگ قهوه‌ای داشت و کف‌های زرد رنگ آن را رگه‌رگه نشان میداد. در میان جریان باد فریاد کشیده به آرن گفتم:

«خوشحالم که جانی دربردیم.» برای اولین بار تبسمی کرد و گفت:

«اگر خانه مقاومت کند.»

شاخه پیچکی از پایین لبه آب غفلتاً تکان خورد و چند متر سر بالائی  
بطرف ما آمد.

گفتم «بیا برویم . بیا برویم تو.»

از در عقب عمارت رفتیم که در جهت مستقیم باد راه رفته باشیم.  
وقتی بیرون رفته بودیم بقال يك جعبه تخم مرغ آورده و در ایوان كوچك  
پشت عمارت گذاشته بود. تمام آن روی زمین پراکنده شده بود. فکر  
کردم اگر تا فردا آنجا را تمیز نکنند کثافتی بیارمی آید. ولی صبر نکردم.  
باد مارا بلند میکرد و از میان در بداخل فشار میداد . ناچار بودیم بدر  
تکیه بدهیم تا در را ببندیم . داخل خانه سرد و آرام بود. ولی من هنوز  
صدای غرش باد و آب را بعد از چند ساعت در خلیج بسر بردن میشنیدم.  
بعد از مدتی صدا در گوش هایم از بین رفت. آنوقت می توانستم صدای  
خود طوفان را بشنوم. همان صدای دور دست و بلند که شبیه زمزمه بود  
بگوشم میخورد .

آرن آتشی برافروخت و من کنیاك آوردم جرعه ای بزرگ  
نوشیدم حس میکردم که با فرو دادن آن گرم میشوم. جلوی آتش ایستادیم  
و بیکدیگر خیره شدیم . میدیدم که گاه و بیگاه خانه میلرزد و پنجره  
ها بهم میخورد . متحیر مانده بودم که آیا میبایستی کر کره ها را  
بکشم یا نه؟ سعی کردم یادم بیاید که چه چیزهائی راجع بطوفان در  
کتابها خوانده ام ولی آنوقت یادم افتاد که این خانه کر کره هم ندارد!

ظاهراً کاری نمیشد کرد .

گفتم: «متفکرم آیا قایق مقاومت میکند ؟

آرن گفت : « گمان نکنم .»

گفتم : تا این جا هم اقبالمان بلند بوده است جرعه دیگری نوشیدم و گفتم :

«نمیدانم مردم در «پرادونیستون» چه میکنند ؟ «آرن» با تأثر سرش را تکان داد و گفت :

«باندازه کافی وضعشان بد است .»

در همین وقت باران شروع شد - شبیه رگبار نبود . ولی تقریباً یکدست میبارید و بفاصله ۱۰ دقیقه داخل اطاق پشت در آب نسبتاً زیادی جمع شد . من حوله‌ای لای درز گذاشتم که آب خارج بماند . مرتباً باد بنظر شدیدتر میشد . یکی دوبار طوری خانه را تکان داد که من گمان کردم دیوارها فرو خواهد ریخت . کاری نمیشد کرد فقط میبایستی نشست و منتظر شد تا اتفاقی بیافتد . پس از مدتی آرن گفت بهتر است بیرون برویم و اطراف را نگاهی بکنیم . گفت میل دارد ببینند طوفان چه شکلی دارد . ما از در پشت بیرون رفتیم . تمام قدرت ماصرف شد تا در را پشت سرمان بستیم . ولی وقتی که خانه را دور زدیم تا بدر جلو رسیدیم نمیتوانستیم نفس بکشیم ، باد هوارا از جلو دهانمان دور میکرد . آرن در حالیکه دستهایش جلوی صورتش بود گفت :

«پسر، خدا را شکر که حالا در خلیج نیستیم» سعی کردم خلیج را بینم ولی در هوا کم شده بود. هوایی که مملو از باران خاکستری نرم و متراکم و ماسه‌های وزان بود. دیدم که تیرهای تلگراف بالای «کت آیلند» سرنگون شده است. آنها را «بآرن نشان دادم بعد نارون بزرگ پشت خانه هم بآرامی افتاد.

مثل اینکه آهی کشید. مقداری از زمین را با خودش کند. «آرن» حرفی نزد ولی چشمانش نگاهی وحشیانه داشت. بازوی مرا چسبید و آن طرف رودخانه را نشان داد: يك لحظه بعد دیدم که انبار کهنه «بیل ورنیگتون» به پهلوی غلطید و باد آنرا بطرف رودخانه میکشید. بادهان چسبیده بگوش «آرن» فریاد کردم:

«شاید لازم است برویم باو کمک کنیم.» «آرن حرکتی از لاعلاجی کرد و در جواب فریاد زد:

«چطور خودمان را بآن جا برسانیم؟»

بیکدیگر چسبیده و یکی از کاجهای کج شده را بغل زده بودیم و خانه بیل را تماشا میکردیم که کامیون گارد ساحل رسید. نگهبان با چکمه و لباس مشمع بسنگینی راه می‌آمد. گفت:

«وای، شما دو تا خیال میکنید چکار می‌کنید؟»

گفتم که مشغول تماشای افتادن انبار «بیل» و سرنگون شدن آن برودخانه هستیم. گفت:



ابن و آرن در حالیکه درخت کاج را بغل کرده اند به کامیون و نگهبان ساحل نگاه میکنند



«رودخانه بهمین زودی از این‌ها پر خواهد شد. اقیانوس در «دون‌هالو» از موج شکن رد شده است.» بطرف کامیون رفت و بجانب «کت‌آیلند» منزل «جون ردلز» که در کنار باتلاق بود برآه افتاد. جائی که ما بودیم خیلی از سطح آب بالا بود. فکر نمی‌کردم اقیانوس هرگز تا آن ارتفاع برسد. بهر صورت وقت زیادی نداشتیم. در حدود ۱۰ دقیقه بعد دیدیم که موج از طرف دریا از پائین دره بطرف ما می‌آمد. بنظر خیلی بلند نمی‌رسید. فقط خطی از کف قهوه‌ای بود که شاخه‌ها و سنگ‌ها را همراه داشت. اما ترس‌آور بود، از زیر پای ما رد شد و بعد از آن باتلاقی باقی نماند. فقط آب بود که بتندی جریان داشت.

يك لحظه بعد ژنی را دیدم.

پائین‌پای من بود. قدری بطرف مشرق نزدیک ایستگاه قایق بود. سعی می‌کرد از سرایشب رودخانه بالا بیاید. بنظر خسته می‌آمد و باد او را مثل سگ ترسانده بود. وقتی نگاهش کردم تعادلش را از دست داده بود و داشت بزمین می‌افتاد. از پشت شروع بسر خوردن کرد و دوباره بطرف آب برگشت. موج دیگری از جهت مشرق دره می‌آمد. من موج را می‌دیدم که نزدیک میشود. نمیدانم چطور خودم را برخلاف جهت باد تپای تپه بژنی رسانیدم. ولی این کار را کردم. بموقع بازوانم دور کمر او حلقه شد و او را بطرف بالا کشیدم. سیل تقریباً ۳۰ سانتیمتر

پائین تراز ما جاری بود . ژنی بارنگک پریده و خسته و چشمان بسته بمن تکیه داد .

گفت : « عزیزم میترسیدم نتوانم این جا برسم . » او را بخودم چسبانیدم . حتی آن موقع با آن طوفان دیوانه‌ای که از زیر پای ما میگذشت فکر میکردم که نجات خواهم یافت . صورتم را بصورتش گذاشتم . گونه‌هایش مثل یخ سرد بود . با آرامی دستهایش را بلند کرد . مثل اینکه وزن زیادی نداشتند . بازوانش را دور کردن من پیچید و گفت :

« ابن ، مجبور بودم نزد تو بر گردم . »

گفتم : « ژنی باید عجله کنیم . » سعی کردم او را همراهم به بالای بلندی بکشم . اما ژنی مثل جسد مرده سنگین بود . و بنظر میرسید ابداً نیروئی در او باقی نمانده است . با تأثر بمن تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت : « ابن تو برو من نمی توانم بیایم . »

سعی کردم او را بلند کنم . ولی نمیتوانستم و جای پائی هم روی زمین لیز پیدا نمیشد . حالا آب بالاتر آمده بود . تقریباً بکف پای ما رسیده بود . موجی تا قوزك پای مرا شست داد زدم : « ژنی ، ژنی ترا بخدا . » با هستگی گفت : « بگذار ترانگاه کنم . » نمی شنیدم چه میگفت ولی میدانستم چه میگوید .

صورت مرا بادستهایش نگاهداشت و لحظه‌ای با چشمان سیاه و

فراخش مرانگاه کرد و گفت :

«ابن عزیزم خیلی وقت است ترانیده‌ام .»

میل نداشتم حرف بزنم . دلم میخواست از آن جا خلاص شوم .  
میخواستم اورا از سر اشیبی بالا بکشم .

گفتم : «بین اگر بتوانم تورا کول کنم ...» ولی بنظر نمی آمد که  
حرفهای مرا بشنود . تقریباً با خودش گفت : «بله اشتباه نمی کردم» فریاد  
زدم : «ژنی ترا بخدا .» بازوانش لحظه ای دور من حلقه شد و گفت :  
«ابن مرا تنگ تر بغل کن حالا باهم هستیم . اورا تنگ تر بغل کردم .  
ولی ترس عجیبی مرا برداشت . نمیتوانستم اورا کول کرده از آنجا ببرم  
زمینی که مارویش ایستاده بودیم داشت فرو میرفت . تاحدی که  
میتوانستم فریاد زدم : «آرن ، آرن» همین وقت بود که موج را دیدم .  
از جانب خلیج می آید . موجی بزرگ و قهوه ای دره راشسته و بجانب دریا  
میراند . راه فراری وجود نداشت . هرگز با چنین موجی نمیتوانستیم  
خود را حفظ کنیم . بسیار سریع و ثابت حرکت میکرد و صدای عجیبی  
داشت . فکر کردم خوب دیگر در هر حال هر دو باهم رفتنی هستیم . روی  
او خم شدم و لب هایش را بشدت بوسیدم . گفتم : «آری ژنی حالا باهم  
هستیم .» میدانست چه خبر است در حالیکه صورتش را بگونه‌ام  
میفشرد خیلی آهسته گفت :

«ابن . ابن عزیزم . فقط يك عشق وجود دارد ... هیچ چیز نمی تواند

آنرا تغییر بدهد . عزیزم هر اتفاقی بیافتد باز هم مهم نیست ، زیرا همیشه با هم خواهیم بود ... در يك جائی ... ، گفتم : « میدانم . » آنوقت موج مارا زد . سعی کردم او را نگاهدارم . ویابا او بروم . ولی موج مارا از هم جدا کرد . دیدم که او از میان بازوانم چرخه خورد و رفت . آب مرا هم فرو برد . مرتباً میغلطاند . حس می‌کردم که مرا بالا آورده و پائین می‌برد و دو باره روی آب می‌آورد . بعد چیزی در من خرد شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم .

آرن مرا بدور درختی نیمی در آب و نیمی بیرون از آب پیدا کرد و بجای امنی کشید . چطور او توانست مرا بالای سربالائی ببرد و در آن بادمرا بخانه برساند . نمیدانم .

مرا بستری کرد و تقریباً در حدود يك لیتر و یسکی بمن خوراند تمام آن شب بر بالین من نشست . بعدها بمن گفت که مجبور بود مرا در تخت نگاهدارد زیرا سعی می‌کردم که دوباره بروم و خانه برگردم . چیز زیادی بخاطر ندارم . همه چیز برایم تاریك بود . هر چه بخاطر دارم تاریك است .

يك هفته طول کشید تا من توانستم مسافرت کنم . برایم فرقی نمی‌کرد . زیرا اجاده‌ها خراب شده بود . در هر حال نمی‌توانستم بروم . در رختخواب خوابیدم . سعی کردم راجع با اتفاقی که افتاده است فکر نکنم .

«آرن» اخبار خارج را بمن میرساند . گفت آنقدرها که فکر میکردیم خسارت متوجه «ترورو» نشده است . تعداد بی شماری درخت در «پراونیستون» سرنگون شده و یک قایق ماهی گیری تاروی صخره ها کشیده شده است . تورهای ماهی گیری «جون ورتنگتون» که در شمال «ترورو» بود بکلی از بین رفته است . بجز اینکه اقیانوس طوفانی به پامت ریخته بود زیاد وضع بد نبوده است . حتی خانه «بیل» از خطر جست . گرچه آب قابالای پنجره های آن رسیده بود . ساحل «دون هالو» را مجدداً تعمیر میکنند . و بزودی همه چیز مثل اول خواهد شد .

یک روز روشن پائیزی بشهر نیویورک برگشتم . خیابان ها را آفتابی زرین و آبی پررنگ احاطه کرده بود . ساختمان های بزرگ بطور مشخص و برجسته ای در فضای درخشان بالا خود نمائی میکردند . آقای ماتیوز در آستانه تالار منتظر من بود گفت :

«ابن ، ما برای تونگران بودیم . اسپینی و من مدت مدیدی نتوانستیم از تو خبری بدست بیاوریم . » شدت دستی بشانه من زد و گفت :  
«پسر جان خوشحالم که ترامی بینم . خیلی خوشحالم ... »

اسپینی حرفی نزد ولی بنظرم رسید که گریه کرده بود .

کاس تکه کوچک بریده شده از روزنامه ای را بمن داد و گفت :  
«پسر فکر کردم شاید تو این را ندیده باشی . »

از روزنامه تایمز مورخ ۲۲ سپتامبر بریده شده بود . باین مضمون « کشتی بخاری «لاتانیا» بوسیله بی سیم گزارش داد که یکی از مسافرینش امروز در ۱۵۰ کیلومتری «نان توکت لایت شپ» در اثر طوفان مفقود شده است . دوشیزه ژنی اپل تون که بعد از هشت سال توقف در ممالک خارج بامریکا باز میگشت بوسیله موجی که عرشه را فرا گرفته و قسمتی از پل را خراب کرده بود در دریا غرق شده است . در این حادثه چند نفر از مسافرین دیگر نیز مجروح شدند . مقامات مسئول سعی دارند اقوام دوشیزه «اپل تون» را در امریکا پیدا کنند . »

کاس مردد بود . بمن نگاه کرد و بعد رویش را برگردانده گفت :

«پسر گمان کردم خبر نداری خیلی متأسفم . »  
تکه بریده شده روزنامه را باو پس دادم و گفتم :  
«چرا . خبر داشتم . »  
بعد گفتم : «باز هم عیبی ندارد ... عیبی ندارد ... »



**FOR THE YOUNG**

---

**ROBERT NATHAN**

**PORTRAIT OF  
JENNIE**

Translated

By

**Shahnaz Shahnava**

( Sharifzadeh )



**Tehran, 1964**



تصویر ژنی شرح زندگی و عشق و اندوه نقاشی فقیر و  
گمنام است که برای گذراندن زندگی تلاش میکند .  
روزی هنگام بازگشت بخانه بادهتری بنام ژنی آشنا  
میگردد و از آن پس ژنی به هنروی الهام می بخشد و او  
پردهای هنرمندانه از وی میسازد که مایه شهرتش می-  
گردد .

ژنی پس از چندی برای ادامه تحصیل سفر میکند  
و چون باز می گردد بزرگک و شاداب و زیبا گشته  
است .

این دو کوشش میکنند تا زندگی را برای خود لذت  
بخش و شیرین سازند ولی ...



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران